

مبارزه و طبقه‌ی «گم‌گشته»

سنجش آرای مراد فرهادپور درباره‌ی طبقه و مبارزات طبقاتی

تقدیر
اقتصادی
سازمانی

رضا جاسکی



Jacob Lawrence

به جای مقدمه

در سال ۱۳۵۴ هیئت داوران جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم تهران جایزه‌ی اول خود یعنی جایزه‌ی بزرگ مجسمه‌ی زرین بز بالداری را به فیلم «گم‌گشته» ("Swept away") به زبان انگلیسی که عنوان اصلی آن «گم‌گشته‌ی یک سرنوشت غیرعادی در دریای آبی ماه‌اوت» به زبان ایتالیایی بود) اثر لینا ورتمولر^۱ اهدا کرد. ماری آنجلا ملاتو، هنرپیشه‌ی اول زن فیلم مزبور نیز برنده‌ی بهترین بازیگر زن شد. فرح پهلوی خود شخصاً جایزه‌ی برندگان را اهدا کرد. سینما شهر قصه که فیلم مزبور را نمایش می‌داد توضیح هیئت داوران را برای تبلیغ فیلم کافی دانست: «به سبب دیدی تازه و نامتداول نسبت به جامعه‌ی امروز و تضادهای طبقاتی آن - این اثر "لینا ورتمولر" علاوه بر آن که از لحاظ بصری درخشان است، تعبیری است طنزآلود و دلنشین از کشمکشی همیشگی». اما داستان فیلم چه بود؟

«گم‌گشته» یک داستان بحث‌برانگیز در مورد تضادهای طبقاتی و روابط جنسیتی و مردسالاری بود.^۲ تصویر ارائه شده در فیلم موجب اعتراض برخی از فمینیست‌ها در همان زمان شد. مسلماً در زمان حاضر، بسیاری فیلم مزبور را در مقوله‌ی سینمای «زن‌ستیز» قرار می‌دهند و حتی این واقعیت که هم سناریو و هم کارگردانی فیلم متعلق به یک زن چپ‌گرا بود که به هیچ‌وجه ضد فمینیست هم نبود، کمکی به قضیه نمی‌کند.^۳ امروز درست به خاطر صحنه‌ها و گفتارهای گستاخانه‌ی فیلم، بسیاری به تفسیر ورتمولر از شکل‌گیری مردسالاری و سلطه‌ی مرد بر زن و نیز نزاع‌های طبقاتی توجه نکرده و از تماشای آن اجتناب می‌کنند. اما شجاعت و هنر ورتمولر در این بود که ضمن ساختن یک فیلم عامه‌پسند که معجونی از کمدی و درام بود، تماشاگر را با پرسش‌های سختی مواجه می‌ساخت که ضمن برانگیختن خشم، او را درگیر مسائل مهم اجتماعی می‌کرد. در «گم‌گشته» ما شاهد درگیری یک کارگر کمونیست (جنارینو) با یک «پرنسس» سرمایه‌دار (رافائلا) هستیم. احساسات تماشاگر در طی فیلم ابتدا در جهت همدردی با قهرمان مرد (جنارینو) و تحقیر قهرمان زن (رافائلا) است اما به هنگام بازگشت به پیشاتاریخ این احساسات دگرگون می‌شود و همدردی تماشاگر متوجه رافائلا می‌گردد

و در نهایت تماشاگر مجبور می‌شود از انتخاب رافائلا سرخورده گشته و خود را در غم و اندوه جنارینو شریک بداند.

در سالی که فیلم ساخته شد و رتمولر در مصاحبه‌ای با نیویورک‌تایمز گفت که خود را «چپ‌گرا» و یک سوسیالیست طرفدار مانچینی^۴ می‌داند زیرا نسل او شکست‌آیدئولوژی‌های استالینستی و کاپیتالیستی را کشف کرده است. وی همچنین زن و مرد را قربانی نقش‌های اجتماعی موجود تلقی می‌کرد. اگرچه رتمولر مواضع سیاسی آزادی داشت و بدبینی سیاسی در او به شدت موج می‌زد اما به خوبی می‌دانست که نمی‌تواند خود را از سیاست دور نگه دارد و در فیلم‌های وی مسائل اجتماعی به گونه‌ای بسیار آشکار و در شکل طنز مطرح می‌شدند. درست به همین خاطر اگرچه او کمونیست نبود اما به خوبی می‌توانست تضادهای اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی را نه به شکل رمانتیک و آرمانی بسیاری از چپ‌گرایان بلکه به شکل واقعی آن مطرح کند. حال، درست در همان زمانی که رژیم پهلوی صدای هر آزادی‌خواهی را خفه می‌کرد، و صحبت در مورد اختلافات آیدئولوژیک در شکل باز آن را ممنوع کرده بود، به فیلمی چون «گم‌گشته» دو جایزه‌ی بزرگ خود را داد. در نتیجه‌ی این جوایز، کار زیادی برای اداره‌ی سانسور ایجاد شد زیرا برای نمایش فیلم اداره‌ی مزبور مجبور بود بخش‌های زیادی را حذف کند.

از طرفی در سال ۲۰۰۲، تقریباً سه ده پس از ساخته شدن فیلم، مدونا با شوهر سابق خود گای ریچی فیلم «گم‌گشته» را بازسازی کرد. فیلم جدید برخلاف موفقیت فیلم قدیمی، به یک شکست هنری و اقتصادی بدل شد. سازندگان جدید، روح اصلی فیلم را کنار گذاشتند. ظاهراً مدونا عاشق فیلم و رتمولر بود، اما برای او نه موضوع اصلی، یعنی ملغمه‌ای از تضادهای طبقاتی و جنسیتی، بلکه فقط حضور یک درام عشقی مطرح بود. درست به همین خاطر، تضاد طبقاتی در فیلم بسیار کمرنگ شد و داستان به یک رابطه‌ی عاشقانه ختم گشت. در انتهای فیلم نیز تغییر مهم دیگری داده شد. رافائلا (مدونا) و جنارینو (جیبانی پسر) به همدیگر نرسیدند اما این امر نه به خاطر انتخاب رافائلا و تحت فشار ساختارهای موجود بلکه به خاطر اطلاعات دروغ همسر اصلی رافائلا صورت گرفت. به عبارت دیگر موضوع اصلی فیلم اولیه کاملاً منتفی و داستان به یک

ماجرای عشقی ناکام ختم شد. ترجمه‌ی فارسی عنوان فیلم نیز نشان از چنین موضوعی دارد. عنوان فیلم به زبان فارسی از «گم‌گشته» به «شیفته» بدل شد (عنوان انگلیسی همان عنوان کوتاه شده‌ی قدیمی بود). مسلماً در همان زمان نیز این گرایش که موضوع فیلم را فقط محدود به «تضاد زن و مرد» و یا «بورژوازی و پرولتاریا» کند وجود داشت اما گرایش غالب که حتی در توضیح داوران جشنواره بین‌المللی فیلم تهران نیز آمد، تأکید بر حضور «تضادهای طبقاتی» در جامعه بود. تغییر نام و یا بازسازی فیلم در دهه‌های بعدی برای نادیده گرفتن «تضادهای طبقاتی» نیز پیام‌آور زمانه‌ی جدید بود، زمانه‌ای که تحلیل و تفسیر ما از واقعیت‌های موجود دچار تغییرات فراوانی گشته، و مبارزه‌ی طبقاتی به مفهومی مربوط به گذشته‌ی دور، بدل شد. این موضوع حتی دامان بسیاری از مارکسیست‌های بنام را گرفت. بنا بر دلایل فراوان، از جمله شکست سنگین جنبش کارگری در اواخر قرن بیستم، زمینه برای اعلام «مرگ مبارزه‌ی طبقاتی» آماده شد.

«احمقانه‌ترین جمله»

مراد فرهادپور یکی از روشنفکران چپ‌گرای معروف و پرتلاش ایرانی است که نام او در چند دهه‌ی اخیر با فعالیت‌های متفاوتی گره خورده است. او نویسنده، مترجم و سخنرانی‌کوشا و فعالی طی دهه‌های اخیر بوده و تلاش‌های وی شایان احترام است. هر چند که برخی، از جمله این قلم، ضمن ارج‌گذاری بر تلاش‌های فراوان او، اختلافات فکری معینی با وی دارند. یکی از این موارد مربوط به مواضع وی در مورد اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی است. عقاید او در چند دهه‌ی گذشته، مانند بسیاری دیگر، از جمله نگارنده، دچار تغییرات فراوانی شده اما به نظر نمی‌رسد که نظرات وی در مورد مبارزه‌ی طبقاتی دستخوش تغییر چندانی شده باشد..

فرهادپور در سال ۱۳۷۷ برای پاسخ‌گویی به این پرسش اساسی «که آیا احیای چپ ممکن است؟» در مقاله‌ی «مارکسیسم، سرمایه‌داری، و دمکراسی»، ارزیابی خود در مورد برخی از نکات کلیدی در مارکسیسم را ارائه کرد. او از جمله نوشت «شکی

نیست که خیلی از نظرات مارکس هم غلط از آب درآمد مثلاً این که تاریخ بشری صرفاً محصول مبارزه‌ی طبقاتی است. ساده‌اندیشی مارکس در برخی مسائل نیز احتمالاً تا حدی از فقدان احساس ترحم و دلسوزی به حال خود ناشی می‌شده است، یعنی از همان خصیصه‌ای که آیزا برلین به او نسبت می‌دهد. مارکس قاطعانه اعتقاد داشت که حل همه‌ی مسائل دیگر مثل مسئله‌ی زنان، مسئله‌ی یهود، مسئله‌ی نژادی، مسئله‌ی ملیت‌ها، در گرو حل مسئله‌ی حاکمیت است» (فرهادپور، ۱۳۹۹:۸۷) فرهادپور ضمن برشمردن برخی از اشتباهات مارکس و تأکید بر این که هر نظریه‌ای «محصول و متکی به شرایط تاریخی است» و متناسب با «تغییر واقعیت تاریخی» بایستی نظریه را تغییر داد، این حکم را - البته از سوی «بسیاری از نظریه‌پردازان» - مطرح کرد که زمانی «جنبش کارگری می‌توانست نقشی اساسی و جهانشمول و کلی ایفا کند» اما بنا به نظر «بسیاری از نظریه‌پردازان» «به واسطه‌ی تحولات تاریخی، پرولتاریا دیگر چنین نقشی ندارد و قضیه تمام است؛ جنبش کارگری در نظام سرمایه‌داری ادغام شده و دوره‌ی جستجو برای سوژه‌ی انقلابی به معنای موردنظر مارکس، خصوصاً سوژه‌ی جمعی به سر آمده است» (همانجا). او در مقاله‌ی «آزادی، میل و اجتماع» در سال ۱۳۸۰ عنوان کرد که «دیگر آن دعوای طبقاتی بین کارگر و بورژوا عملاً بی‌معنا شده» یا «امروز دیگر دعوا بین کارگر و بورژوا نیست خود آن دعوا هم نقطه ضعفش همین بود که از کجا معلوم کارگرها نماینده‌ی همه بشریت باشند و از کجا که منافع این‌ها واقعاً آن منافع عامی که مارکس می‌گوید باشد... چه کسی گفته که فقط کارگرها ستم‌دیده هستند. ممکن است همین کارگرها پدر سیاهان یا زن‌ها را در بیاورند. بیشتر جنبش‌های اجتماعی که امروزه دارند داد و هوار می‌کنند همه داد و هوارشان برای این است که ما را در سیستم راه بدهید که از مزایای سیستم برخوردار شویم» (فرهادپور، ۱۳۹۹:۴۹) او برای نجات پروژه‌ی چپ، پیشنهاد داد: «پس مسئله این است که چه تعریفی فرضاً از واژه‌ی چپ بدهید. چپی که به گذشته‌ی خودش طوری نگاه بکند که زیمل و نیچه را هم دربرگیرد و در واقع تشخیص بدهد (به قول آدورنو) که بخش مهم‌تری از حقیقت پروژه‌ی چپ در تبارشناسی اخلاق نیچه نهفته است تا در الفبای کمونیسم بوخارین،

خب این چپ می‌تواند تحت عنوان چپ هم به حیاتش ادامه دهد و بر سر اسم آن نزاعی نیست» (همانجا)

لازم به تذکر است که کتاب «بادهای غربی» در سال ۱۳۸۲ توسط هرمس انتشار یافت اما اخیراً بازنشر شده است و به نظر می‌رسد بسیاری از نکاتی که در بالا مطرح شدند همچنان از نظر وی اعتبار دارند. مثلاً او در مورد مبارزه‌ی طبقاتی در درس‌گفتارهای خود به نام «نگاهی دوباره به ماتریالیسم تاریخی» در بهار ۱۴۰۲ چنین می‌گوید «**احمقانه‌ترین** جمله‌ای که مارکس نوشته تو عمرش همین است که همه‌ی تاریخ، تاریخ پیکار طبقاتی است. برای من این کاملاً زیر سؤال است، طبقه اصلاً به این معنا نخواهیم تعمیمش دهیم به همه‌ی تاریخ... من دولت را خیلی اساسی تر می‌بینم نقشش در گند زدن به تاریخ از اول تا این‌جا، قبل از طبقات» (فرهادپور، نگاهی دوباره به ماتریالیسم تاریخی، قسمت نخست، دقیقه ۱:۱۷:۴۷ تا ۱:۱۸:۲۷، تأکید از من) اما دلیل لغزش مارکس (و انگلس) برای نوشتن «احمقانه‌ترین جمله»ی خود در ابتدای مانیفست کمونیستی چه بود؟ فرهادپور در آخرین دقایق آخرین جلسه‌ی درس‌های خود این راز را برملا می‌سازد: مارکس اعتقاد داشت که برای درک تاریخ باید از آناتومی پیچیده به سمت آناتومی ساده رفت، کلید درک آناتومی میمون، درک آناتومی انسان است. سرمایه‌داری پیشرفته‌ترین شیوه‌ی تولیدی کلید درک جوامع ساده‌تر گذشته است. مارکس با تعمیم مفاهیم مربوط به دوران سرمایه‌داری به تمام گذشته‌ی پیشاسرمایه‌داری دچار خطا شد و جامعه‌ی کاملاً طبقاتی سرمایه‌داری، الگوی او برای تعریف جوامع گذشته گشت. بنا به گفته‌ی فرهادپور پیکار طبقاتی در دوران مارکس حتی بیشتر از زمان ما در جریان بود. دعوای بورژوازی و پرولتاریا معنای بیشتری در قرن نوزده داشت تا دوران کنونی ما. درست به همین خاطر مارکس پیکار طبقاتی در دوران خود را به‌عنوان دینامیسم اصلی جامعه در نظر گرفت و به کمک آن تلاش می‌کند گذشته را بفهمد. در صورتی که پیکار طبقاتی مختص سرمایه‌داری است و یا دقیق‌تر قبل از سرمایه‌داری این مبارزه مختص جوامع اروپایی در اواخر دوران فئودالیسم بود. (فرهادپور، نگاهی دوباره به ماتریالیسم تاریخی، قسمت آخر، دقیقه ۲:۰۲:۳۵ تا آخر) اما ظاهراً بخش آخر و واژه‌ی «دقیق‌تر» زیاد دقیق نیست زیرا در جاهای دیگر

درس‌گفتار بر جدایی اقتصاد از سیاست (یعنی سرمایه‌داری) به‌عنوان شرط مبارزه‌ی طبقاتی تأکید می‌کند.

فرهادپور در درس‌گفتار خود از سه پایه‌ی سرمایه، دولت و ایدئولوژی نام می‌برد. در میان این سه پایه، دولت نهادی است قدیمی‌تر و از این‌رو اهمیت آن در دوران گذشته بسیار بیشتر از طبقات بوده است. او همچنین معتقد است که طبقه‌ی کارگر به‌مثابه سوژه‌ی انقلابی در بهترین حالت نظریه‌ای مربوط به گذشته است، گروه‌های دیگری در جامعه وجود دارند که ستم‌دیده‌تر از طبقه‌ی کارگر هستند و کارگران نمی‌توانند منافع عام و جهان‌شمول را نمایندگی کنند. در نهایت این که مبارزه‌ی طبقاتی، بنا به گفته‌ی وی، مفهومی است جدید و نباید آن را به گذشته تعمیم داد. حتی این مفهوم در دوران مارکس اهمیت بیشتری نسبت به امروز داشت. این نوشته قصد ورود به «کلیدی‌ترین» عنصر از «سه پایه»ی فرهادپور، یعنی مسئله‌ی دولت را ندارد. همچنین این قلم در جای دیگری به مسئله‌ی سوژه‌ی انقلابی پرداخته است (نک به جاسکی، سوسیالیسم بدون ماتریالیسم، ۲۰۲۲) در این‌جا فقط نگاهی کوتاه به اهمیت مقولات طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی در طول تاریخ انداخته می‌شود.

«مبارزات طبقاتی در فرانسه»

بنا به تفسیر فرهادپور مبارزه‌ی طبقاتی و تقابل بورژوازی و پرولتاریا در دوران زندگی مارکس امری واقعی بود از این نظر، در زمان وی این مبارزه اهمیت بیشتری داشت. خطای مارکس در این بود که سعی کرد این مفهوم، درست در مقطعی که پرولتاریا و بورژوازی به مصاف یکدیگر رفته بودند، را به یک امر جهان‌شمول بدل کند. از این نظر، مارکسیست‌هایی که امروز تلاش دارند مبارزه و تحلیل طبقاتی را در دنیای امروز پراهمیت جلوه دهند، تغییرات ساختاری سرمایه‌داری کنونی را درک نکرده و دچار همان خطایی می‌شوند که مارکس با تعمیم اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی، آن را به دوران گذشته نسبت داد. در ادامه، این نوشته تلاش خواهد کرد نشان دهد که درک فرهادپور از طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی بسیار متفاوت از درک مارکس از این موضوع است و از این جهت این نه مارکس بلکه اوست که راه خطا را در پیش گرفته است.

کتاب معروف مارکس به نام «مبارزات طبقاتی در فرانسه»^۵ از جمله به خیزش انقلابی ژوئن ۱۸۴۸ می‌پردازد. در کتاب مزبور، مارکس از خیزش انقلابی مزبور به‌عنوان «اولین نبرد بزرگ بین دو طبقه» در دنیای مدرن یاد می‌کند. از آن‌جا که مارکس خود حوادث فرانسه را به‌دقت دنبال می‌کرد، مورخان در رابطه با مبارزه‌ی طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا در حوادث یادشده کم‌تر شک و تردید داشتند. اضافه بر این آلکسی دو توکویل که نظرات کاملاً متفاوتی با مارکس داشت نیز از حوادث ژوئن ۱۸۴۸ در فرانسه به‌عنوان «مبارزه‌ی طبقاتی» یاد کرده بود. با این حال، در سال ۱۹۸۵ مارک تراوگوت در کتاب «ارتش فقرا» (که زیر عنوان «عوامل تعیین‌کننده‌ی مشارکت طبقه‌ی کارگر در پاریس در ژوئن ۱۸۴۸» را داشت) توانست به‌دقت برخی از فرضیاتی که بسیاری ثابت شده در نظر گرفته می‌شدند، را زیر سؤال ببرد. او از جمله با مطالعه‌ی دقیق آرشیوهای متفاوت آن زمان به این نتیجه رسید که اول، کارگران در صف مقدم مبارزه قرار نداشتند بلکه اکثر شورشگران صنعتگران ماهر بودند. دوم، اکثر کسانی که در سرکوب شورش شرکت داشتند و عضو گارد سیار بودند از نظر موقعیت شغلی فرقی با دسته‌ی اول نداشتند. تنها تفاوت مهم دو گروه شورشگر و سرکوبگر، اختلاف سنی بود، چرا که اعضای گارد سیار جوان‌تر از شورشگران بودند. در نتیجه کل نوشته‌ی مارکس در مورد حوادث ژوئن مورد شک و تردید قرار گرفت: چرا مارکس صنعتگران ماهر را پرولتاریا معرفی کرد؟ چرا عنوان کرد که گارد سیار، متشکل از لمپن پرولتاریا بود؟ و چرا درگیری خونین دو بخش از کارگران، (و یا صنعتگران) را نخستین مبارزه‌ی بزرگ دو طبقه در دنیای مدرن نامید؟ آیا می‌توان شورش مزبور را «مبارزه‌ی طبقاتی» نام نهاد؟ و در نهایت در خصوص تفسیر فرهادپور از مبارزه‌ی گسترده‌ی طبقاتی در دوران مارکس در مقایسه با دوران کنونی ما و یا دوران‌های پیشاسرمایه‌داری، چه باید گفت؟ پاسخ تمام این پرسش‌ها در واقع در درک مارکس از مبارزه‌ی طبقاتی نهفته است.

یکی از دلایل اصلی شورش ژوئن، لغو یک امتیاز کارگری بود. در نتیجه‌ی مبارزات کارگران، کارگاه‌های ملی برای کارهای عمومی مانند بازسازی جاده‌ها ایجاد شده بودند که در ازای مزدی اندک، عده زیادی از کارگران پاریس را تحت پوشش قرار می‌داد. این

موضوع در شرایط نابسامان اقتصادی اهمیت زیادی برای کارگران بیکار داشت. اما محافظه‌کاران به سرعت آن را به عنوان یک اقدام سوسیالیستی مورد حمله قرار داده و فرم یادشده را بار سنگینی بر دوش دولت تلقی کردند. پس از تبلیغات وسیع محافظه‌کاران، دهقانان نیز که کمرشان زیر فشار مالیات خم شده بود، با حمایت دولت از کارگران بیکار، مخالفت کردند. کارگران نیز با این استدلال که بدون کارگاه‌های ملی در گرداب فقر و گرسنگی فرو خواهند رفت از دولت خواستند که کارگاه‌های ملی حفظ شوند. دولت با خواسته‌ی کارگران مخالفت کرد و کارگران در ۲۳ ژوئن ۱۸۴۸ دست به شورش زدند. بعد از چند روز، شورش شکست خورد. نیروهای سرکوبگر متشکل از سه نیروی ارتش عادی، گارد سیار و شبه‌نظامیان گارد ملی بودند که به سرعت مقاومت کارگران را درهم شکستند. ۱

منتقدان مارکس به چند دلیل تحلیل مارکس از حوادث ژوئن ۱۸۴۸ در فرانسه را زیر سؤال بردند.

اول، کارگران و بورژوازی صنعتی فرانسه در آن زمان بخش کوچکی از جامعه را تشکیل می‌دادند. بنا به گفته‌ی روجر پرایس ۸۰ درصد بازداشت‌شدگان از مردم فقیر جامعه یعنی مغازه‌داران خرد، میخانه‌داران، صاحبان کارگاه‌های کوچک، صنعتگران و کارگران تشکیل می‌شدند و از این نظر، آن شورش قیام «مردم» بود و نه کارگران. (پرایس، «جمهوری دوم فرانسه» به نقل از لیپولد، ۲۰۲۱)

اما آیا مارکس از درک چنین موضوع آشکاری غافل مانده بود؟ او در «نبردهای طبقاتی در فرانسه» با وضوح کامل چنین می‌گوید: «مبارزه بر ضد سرمایه در شکل مدرن توسعه‌یافته‌اش، در نقطه‌ی اوج آن، [یعنی] مبارزه‌ی مزدبگیر صنعتی بر ضد بورژوازی صاحب صنعت، در فرانسه رویدادی فرعی است» (مارکس، ۱۳: ۱۳۸۱) همچنین مارکس و انگلس مانیفست کمونیستی را نه برای یک گروه از کارگران صنعتی، بلکه برای پیشه‌وران خیاط و نجار نوشتند. حتی بعدتر نیز، مارکس در جلسه‌ی اول انترناسیونال در لندن در میان یک کفاش و یک نجار نشسته بود. با وجود همه‌ی این‌ها آیا او نمی‌دانست که از نظر عددی کارگران صنعتی فرانسه در مقابل دهقانان پرشمار محسوب نمی‌شدند؟ بنا به گفته‌ی پری اندرسون «اگر بیرسیم پایگاه

اجتماعی...انترناسیونال [اول] - و موج شورش‌های مردمی شهری در سال ۱۸۴۸ چه بود پاسخ روشن است. این پایگاه در میان کارگران صنعتی نبود بلکه در میان پیشه‌وران پیشاصنعتی قرار داشت... این طبقه از تلفیق دو پروسه‌ی متناقض شکل گرفته بود: یکی تثبیت اجتماعی (همراه با اعتمادبه‌نفس فرهنگی و بلوغ سیاسی) و دیگری تحرک منطقه‌ای (همراه با امکان تجربه‌ی مستقیم زندگی در خارج و حس همبستگی میان ملت‌ها). این پیکربندی بود که امکان گذار از مبارزه‌ی ناسیونالیستی به انترناسیونالیستی و از مبارزه‌ی بین‌المللی به اجتماعی را در سنگرهای ۱۸۴۸ فراهم ساخت.» (اندرسون، تاریخ انتشار؟، ص ۱۲۸) حال، اگر پایه‌ی اجتماعی انترناسیونال اول پیشه‌وران و صنعتگران ماهر بودند آیا باید عنوان انترناسیونال کارگری در زمان مارکس را عوض کرد و آن را چیز دیگری نامید؟ در آن زمان بسیاری از پیشه‌وران خود را جزئی از طبقه‌ی کارگر می‌دانستند. از سوی دیگر مارکس معتقد بود که اکثر پیشه‌وران به سرعت پرولتریزه خواهند شد. برای مارکس شورش در فرانسه پیام‌آور نبردهای بزرگ آینده بین پرولتاریا و بورژوازی در مقیاسی بزرگ بود.

پس از انقلاب ژوئیه‌ی ۱۸۳۰، به تدریج این عقیده در فرانسه شکل گرفت که سلطنت در خدمت اریستوکراسی و نماینده‌ی «کسانی است که هیچ چیزی تولید نمی‌کنند» و جمهوری «نماینده‌ی کسانی است که همه چیز را تولید می‌کنند». واژه‌ی پرولتاریا در مقطع یادشده محبوبیت یافت و این کلمه، بیانگر هویت طبقاتی کارگران صرف‌نظر از رسته‌ی شغلی آنها بود. این به معنای صنعتی شدن نبود بلکه آگاهی آنان از تعلق داشتن به طبقه‌ای منحصربه‌فرد و استثماری را نشان می‌داد. این احساس کارگر بودن برای اولین بار در میان صنعتگران ماهر ایجاد شد. (حیات، ۲۰۲۴:۲۳) آنها به این نتیجه رسیدند که برای برخی از درخواست‌های عمومی باید تقسیم‌بندی براساس رسته‌ها را کنار بگذارند. در انقلاب فوریه‌ی ۱۸۴۸ جمهوری خواهان رادیکال با جمهوری خواهان محافظه‌کار همکاری کردند؛ جمهوری برپا شد ولی کارگران در نهایت شکست خوردند.

دوم، شورش ژوئن نه درگیری بین کارگران و بورژوازی بلکه بین دو بخش مختلف از کارگران بود. گارد سیار که شورش کارگران را سرکوب کرد، اکثراً از کسانی تشکیل

شده بود که در انقلاب فوریه پایه‌پای دیگر کارگران شرکت کرده بودند. از این‌رو شورشیان و سرکوبگران دارای یک پیشینه‌ی طبقاتی بودند. بنابراین لفظ جنگ و مبارزه‌ی طبقاتی مفهوم خود را از دست می‌دهد. اما این موضوع نیز برای مارکس کاملاً آشکار بود. به گفته‌ی او، در انقلاب فوریه ارتش مجبور شده بود از پاریس خارج شود، گارد ملی نمی‌توانست به مقابله با کارگران برخیزد «پس، یک راه چاره بیش نمانده بود: قرار دادن بخشی از پرولتاریا در مقابل بخش دیگر» (مارکس، ۱۶: ۱۳۸۱) مارکس اکثر اعضای گارد سیار را لمپن‌پرولتاریا می‌نامد و کارگران فرانسه را به‌خاطر درک نادرستی که از ماهیت گارد سیار، درست به‌خاطر پیشینه‌ی کارگری و مبارزه‌ی قبلی اعضای آن داشته و گارد مزبور را ارتش خودی می‌پنداشتند، سرزنش می‌کند: «بدین‌سان، در برابر پرولتاریای پارسی ارتشی قد علم می‌کرد که از آب و گل خود آن درآمده بود... [اما] پرولتاریا از مراسم رژه‌ی گارد سیار در خیابان‌های پاریس با فریادهای زنده‌باد استقبال کرد. اینان به چشم وی همان گل سرسبد مبارزان داخل سنگر بودند. در مقابل گارد ملی بورژوایی، پرولتاریا این گارد سیار را در حکم پرولتاریایی تلقی می‌کرد. خطایش در خور بخشایش بود.» (همانجا) در نتیجه این موضوع برای مارکس در همان زمان کاملاً روشن بود. آنچه که تحقیقات جدید کسانی چون مارک تروگوت نشان می‌دهند این که آنها «انواع و اقسام دزدان و جنایتکاران» نبودند و از این نظر مارکس اشتباه می‌کرد، ولی از نظر مارکس آنها دیگر بخشی از پرولتاریا محسوب نمی‌شدند. اعضای گارد سیار پیشینه‌ی کارگری داشتند ولی وقتی به خدمت دولت درآمدند تقبل کردند که با فرمان دولت به سرکوب هر فرد یا گروه «متمردی» که «نظم حاکم» را به هم می‌زند، بپردازند. بسیاری از منتقدان مارکس او را به جبرگرایی اقتصادی متهم می‌کنند، در صورتی که نه مارکس بلکه خود آنها درک جبرگرایی‌ای از اقتصاد دارند. مسلماً مارکس از واژه‌ی طبقه به اشکال متفاوتی استفاده کرده است که گاه موضوع را بسیار غامض می‌سازد. از این‌رو انتقاد کسانی چون تراوگوت از مارکس و رد مبارزه‌ی طبقاتی به خاطر مبارزه‌ی بخش‌هایی از پرولتاریا با یکدیگر کاملاً نادرست است. مارکس اعتقاد نداشت که «پیشینه‌ی طبقاتی یک فرد یا یک گروه به طور مستقیم و اتوماتیک می‌تواند اعمال و جهت‌گیری سیاسی آنها را توضیح دهد.» (لیپولد، ۲۰۲۱)

سوم، این نه بورژوازی بلکه دولت موقت بود که فرمان بستن کارگاه‌های ملی را داد. از این رو حوادث ژوئن ۱۸۴۸ در فرانسه نه یک جنگ طبقاتی، بلکه یک شورش ضددولتی بود. این درست کنه یکی از انتقادهای فرهادپور، نه به‌طور خاص با توجه به حوادث ژوئن پاریس، بلکه به‌طور عام است. ادوارد کاستلتون ضمن انتقاد از مارکس می‌گوید که «ناآرامی‌های اجتماعی حول رفتار دولت به‌خاطر بستن کارگاه‌های ملی صورت گرفت و نه به‌خاطر ظلم‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار» (ادوارد کاستلتون «تأملات نابهنگام در مورد انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه»، به نقل از لیپولد، ۲۰۲۱). بنا به گفته‌ی مارکس انقلاب فوریه‌ی ۱۸۴۸، زمانی که کارگران و بورژوازی باهم تحت عنوان جمهوری همکاری کردند «انقلابی زیبا بود، انقلابِ همدلیِ همگانی»، چرا که در آن تقسیمات طبقاتی کتمان شد. «انقلاب ژوئن، اما، همان انقلاب کریه، انقلاب نفرت‌انگیزی است که در آن جمله‌پردازی‌ها جای خود را به واقعیت داده‌اند» (مارکس، ۲۰: ۱۳۸۱)

مسلماً این دولت موقت بود که دستور تعطیلی کارگاه‌ها را صادر کرد. دولت موقت از همان ابتدا علاقه‌ای به طرح کارگاه‌های ملی نداشت و درست به این خاطر بود که لویی بلان^۶ را که مبتکر تضمین اشتغال همگانی بود مسئول این کار نکرد. مارکس بر این عقیده بود که دولت موقت به‌عمد و با علم به این که بستن کارگاه‌های ملی موجب شورش کارگران می‌شود، دست به این کار زد. هدف آنها قبل از هر چیز رویارویی با کارگران در شرایطی بود که آنها هنوز قدرت مقابله نداشتند (آپلینگ، ۲۰۲۰) موضوع از نظر مارکس روشن بود. در بحبویه‌ی یک بحران اقتصادی دولت برعلیه کارگران تصمیمی را اتخاذ می‌کند که از عواقب آن کم‌وبیش آگاه بود. پارلمان محافظه‌کار چنین تصمیمی گرفته بود. به‌جز بورژوازی، دهقانان نیز از تصمیم یادشده حمایت می‌کردند زیرا دولت موقت بستن مالیات ۴۵ سانتی به دهقانان را با هزینه‌ی زیاد کارگاه‌های ملی توجیه می‌کرد. حتی اگر فریادهای فراوانی که نمایندگان بورژوازی برای بستن کارگاه‌ها می‌زدند را بتوان نادیده گرفت، برای مارکس تحلیل طبقاتی به این مفهوم بود که مداخله‌ی نهادهای اجتماعی که مهم‌ترین آن دولت است، چگونه و در واقعیت به منافع کدام طبقات و یا یک نظم معین اجتماعی خدمت می‌کند. فرهادپور جمله‌ی اول فصل اول مانیفست که او آن را «احمقانه‌ترین» حرف مارکس قلمداد می‌کند را به یاد دارد

اما فراموش می‌کند که در مانیفست، مارکس و انگلس اعلام می‌کنند که «هر مبارزه‌ی طبقاتی یک مبارزه سیاسی است». اگر دولت در جهت منافع طبقه‌ی خاصی عمل کند و «نظم معینی» را در جامعه برقرار سازد که با منافع طبقه‌ی معینی انطباق دارد، آن‌گاه مبارزه بر علیه اقدامات دولت و دفاع از منافع یک طبقه‌ی معین نیز مبارزه‌ی طبقاتی است. وقتی مارکس می‌گوید «هر مبارزه‌ی طبقاتی یک مبارزه‌ی سیاسی است» به این معناست که بر خلاف نظر منتقدین مارکس، او شکاف بزرگی بین اقتصاد و سیاست نمی‌بیند. «از نظر مارکس، مبارزه‌ی طبقاتی به معنای تضاد بین طبقات در جستجوی منافع طبقاتی خودشان بود و این امر شامل امکان اقدامات دولتی در جهت منافع طبقه‌ی مسلط و نیز به خدمت گرفتن بخشی از فرودستان برای اهداف خود نیز می‌شد» (لیپولد، ۲۰۲۱). به عبارت دیگر، دولت موقت در جهت منافع بورژوازی (و نیز دهقانان) کارگاه‌های ملی را بست و «نظم» تقدس مالکیت را به اجرا گذاشت و اگرچه در این راه از گارد سیار برای سرکوب استفاده کرد، باز همه‌ی این اقدامات به معنی خدمت به بورژوازی و سرکوب وحشیانه‌ی طبقه‌ی کارگر بود و این چیز دیگری جز مبارزه و جنگ طبقاتی محسوب نمی‌شد.

برده‌داری

فرهادپور مبارزه‌ی طبقاتی در دوران برده‌داری را نفی می‌کند. البته برخی از چپ‌گرایان با ایده‌ی طبقه‌ی مارکس برای جوامع پیشاسرمایه‌داری و به‌ویژه در دوران برده‌داری – و در این‌جا منظور دوران باستان یونان و روم است – مشکل دارند. دلایل این شک و تردید زیاد است. به چند نمونه‌ی آن می‌توان اشاره کرد: اول، اگر لازمه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، آگاهی سیاسی و فعالیت سیاسی مشترک باشد، آن‌گاه کسانی که به‌طور اتفاقی از مناطق مختلف و با زبان‌های گوناگون در یک جامعه‌ی برده‌دار جمع شده ولی نمی‌توانستند با یکدیگر ارتباط منظمی برقرار کنند، دارای فرهنگ‌های بسیار متفاوت بودند و فقط به‌طور شکسته‌بسته به زبان برده‌داران صحبت می‌کردند، آیا می‌توانستند به یک مبارزه‌ی متحد دست زنند؟ چگونه اعتماد برای مشارکت در یک

جنگ مرگ و زندگی در مقابله با برده‌داران می‌توانست جلب شود؟ آیا درست به خاطر چنین عواملی نبود که شورش‌های بردگان در ایتالیا و سیسیل شکست خورد؟ دوم، برخی از چپ‌گرایان تعریف ماکس وبر از طبقه را پذیرفتند و به این نتیجه رسیدند که بردگان دوران باستان یک طبقه را تشکیل نمی‌دادند.

سوم، نقش بردگان در تولید در مقابل دیگر طبقات، مثلاً رعیت‌ها و شهروندان آزاد ناچیز بود بنابراین صحبت از شیوه‌ی تولید برده‌داری اساساً اشتباه بود. چهارم، از نظر فرهادپور، با توجه به عدم جدایی اقتصاد و سیاست در دوران پیشاسرمایه‌داری و نیز نقش برجسته‌تر خشونت در گذشته، مبارزه‌ی ضد دولتی نقش مهم‌تری را نسبت به مبارزه‌ی طبقاتی ایفا می‌کرد.

نیم قرن پیش، جفری کروکس مورخ سرشناس انگلیسی و نویسنده‌ی کتاب «مبارزه طبقاتی در جهان یونان باستان» در مقابل برخی از پرسش‌های مشابه قرار گرفت و از این رو مصمم شد تا به برخی از آنان پاسخ دهد. برخی از استدلال‌های زیر بر پایه‌ی نظرات او است.

مارکس قطعاً از واژه‌ی طبقه به اشکال متفاوتی در نوشته‌های خود استفاده کرده است که لازم است به آنها توجه شود. اما برای او طبقه قبل از هر چیز با استثمار پیوند خورده است. همچنان که او سرمایه را یک رابطه‌ی اجتماعی تولید تلقی می‌کرد، طبقه نیز یک رابطه بود. در جامعه‌ای که استثمار وجود دارد، بخشی از محصول کار فرودستان تصاحب می‌شود. مارکس این تصاحب را در نظام سرمایه‌داری ارزش اضافی نامید، در حالی که در شیوه‌های تولیدی دیگر اشکال متفاوتی داشت. «طبقه بیان اجتماعی جمعی واقعیت استثمار است»، «تجسم استثمار در ساختار اجتماعی است» (کروکس، ۱۹۸۹:۴۳) بنابراین اگر طبقه از منظر استثمار تعریف شود طبقه «یک رابطه‌ی استثمار است» (کروکس، ۱۹۸۴). مسلماً برای مارکس طبقه ویژگی‌های دیگری نیز داشت که به برخی از آنها در ادامه اشاره می‌شود. حال اگر طبقه به‌مثابه گروهی از افراد در جامعه با موقعیتی که در کل سیستم تولید اجتماعی مشخص می‌شود تعیین گردد، و رابطه‌ی آنها با طبقات دیگر بر پایه میزان کنترل شرایط تولید در نظر گرفته شود، آیا آن‌گاه آگاهی و فعالیت جمعی مشترک آنان دارای اهمیت درجه‌یک است؟ از نظر

کروکس این طرز تفکر دچار یک اشتباه جدی می‌شود. تضاد و مبارزه‌ی طبقاتی «مستلزم استثمار و مقاومت در برابر آن است»، اما مبارزه‌ی طبقاتی «لزوماً [به معنی] آگاهی طبقاتی یا فعالیت جمعی مشترک در شکل سیاسی و غیره نیست» (همان‌جا) حال، اختلاف درک مارکس و وبر از طبقه در مسئله‌ی استثمار قرار دارد. برای مارکس استثمار در سرمایه‌داری، منشاء سود برای سرمایه‌دار محسوب می‌شود. سرمایه‌دار ارزش اضافی را تصاحب می‌کند، کالا در بازار فروخته می‌شود و ارزش اضافی به پول تبدیل می‌گردد. سود به نوبه‌ی خود به سرمایه‌گذاری و انباشت سرمایه بدل می‌شود. در این چرخه، استثمار نقش کلیدی را بازی می‌کند. از سوی دیگر استثمار توضیح‌دهنده تضاد بین سرمایه‌دار و کارگر است. در تئوری طبقاتی وبری، مبادلات بازار اهمیت زیادی دارد، در حالی که تحلیل مارکسیستی هم به تولید و هم مبادلات بازار توجه دارد. همچنین، برای وبر بردگان نه یک طبقه‌ی اجتماعی بلکه یک گروه منزلتی محسوب می‌شوند. گروه‌های منزلتی شامل گروه‌های قومی، شغلی و گروه‌های مشابه دیگری هستند که «براساس اصول مصرف کالاها که توسط سبک‌های خاص زندگی تعیین می‌شوند قشربندی می‌گردند». (رایت، ۲۰۰۰) برای او از آنجا که بردگان کسانی هستند که «سرنوشت‌شان از طریق فرصت استفاده از کالا یا خدمات در بازار معین نمی‌شوند،... یک طبقه به معنای فنی کلمه نیستند. آنها یک گروه منزلتی هستند» (همان‌جا) برای وبر نه استثمار و نه شیوه‌ی تولیدی معنای زیادی نداشت و برده‌دار و سرمایه‌دار تقریباً یکی بودند به جز آن که مایملک‌های متفاوتی داشتند. تئوری‌های مارکسیستی تفاوت در مقولاتی چون سبک زندگی و معیارهای فرهنگی را که رتبه‌بندی‌های نمادین را ایجاد می‌کنند به رسمیت می‌شناسند اما در این تئوری‌ها مسئله‌ی مهم‌تر روش‌های متفاوت استثمار در دوره‌های مختلف است.

از آنجا که وبر بردگان را طبقه نمی‌دانست، استثمار و شیوه‌های تولیدی متفاوت اهمیتی نداشت، طبقات (از نظر او مالکیتی) متفاوت لزوماً وارد مبارزه‌ی طبقاتی نمی‌شدند.... از این نظر به‌خوبی می‌توان دریافت که طرفداران وبر امروز معتقدند که در دوران باستان مبارزه‌ی طبقاتی بین بردگان و برده‌داران وجود نداشت - یا حداقل به گونه‌ای که مد نظر مارکسیست‌هاست وجود نداشت. باید در نظر داشت مارکس نیز در

جلد اول سرمایه عنوان می‌کند که مبارزه‌ی طبقاتی و سیاسی عمده در دوران باستان بین بدهکاران و طلبکاران بود، اما این به معنی آن نبود که بردگان طبقه‌ی خاصی نبودند بلکه تأکید بر این نظر است که مبارزه‌ی طبقاتی فقط بین دو طبقه‌ی اصلی جامعه صورت نمی‌گیرد. و از همه مهم‌تر آن که مارکس بر تفاوت ماهوی مبارزه در دوران باستان و سرمایه‌داری تأکید فراوانی داشت. چنانکه در مقدمه‌ی «هجدهم برومر» در سال ۱۸۶۹ به دو نکته‌ی مهم اشاره می‌کند: «در روم باستان مبارزه‌ی طبقاتی فقط در داخل اقلیت ممتاز یعنی میان توانگران آزاد و تهیدستان آزاد صورت می‌گرفت در حالی که توده‌ی عظیم مولدین یعنی بردگان فقط در نقش سکوی غیرفعالی را در زیر پای مبارزان داشتند.» او در انتقاد به سزاریسیم رایج در اواخر ۱۸۶۰ در مورد تفاوت ماهوی مبارزه‌ی طبقاتی در روم باستان و دوران سرمایه‌داری چنین تذکر می‌دهد. آنها «گفته‌ی صائب سیسموندی را از یاد می‌برند که: "پرولتاریای روم از قبل جامعه‌ی زندگی می‌کرد و حال آن که جامعه‌ی کنونی از قبل پرولتاریا زندگی می‌کند". با چنین تفاوت ماهوی میان شرایط مادی و اقتصادی مبارزات طبقاتی باستانی و کنونی، مهره‌های سیاسی آفریده‌ی این مبارزات نیز نمی‌توانند وجه مشترکی بیش از وجه مشترک اسقف کانتربوری و اسمعیل نبی با هم داشته باشند.» (مارکس، ۱۳۸۶:۲۲)

در مورد پرسش سوم، وقتی که گفته می‌شود جامعه‌ی برده‌داری، آیا منظور این است که بیشترین تولید توسط بردگان انجام می‌شد؟ بنا به گفته‌ی کروکس، قسمت عمده‌ی تولیدات در یونان و روم باستان توسط دهقانانی صورت می‌گرفت که حداقل اسماً آزاد بودند. بخشی از محصولات نیز توسط کارگران آزاد تولید می‌شد. بنابراین دهقانان و پیشه‌وران بخش عمده‌ی محصولات را تولید می‌کردند. طبقات دارا اقلیت کوچکی را تشکیل می‌دادند که برای گذران زندگی خود نیازی به کارکردن نداشتند و درآمد خود را از طریق تصاحب کار دیگران کسب می‌کردند. جامعه‌ی باستان جامعه‌ای وابسته به کار اجباری بود. اما این فقط بردگان نبودند که غیرآزاد محسوب می‌شدند. در بخش‌هایی، اشکالی از روابط رعیتی وجود داشت. اسارت بدهی در اکثر نقاط یونان (منهای آتن دموکراتیک) و روم امری عادی بود. به تدریج برای طبقات متمول اهمیت کار دهقانان رعیت بیشتر از کار بردگان گشت. بنابر دلایل یادشده مهم‌ترین مشخصه‌ی

جهان باستان، کار اجباری مستقیم بود و بخش عمده‌ی مالکیت طبقات بالا توسط کار غیرمولد تأمین می‌شد (کروکس، ۱۹۸۴).

اما پرسش آخر را می‌توان در ارتباط با پرسش قبلی جواب داد. اکثریت بزرگ دهقانان کوچک، افراد آزاد محسوب می‌شدند و مزارع آنها از نسلی به نسل‌های بعدی دست‌به‌دست می‌شد. آیا این اکثریت عمده مورد استثمار قرار می‌گرفتند؟ اگر آری، چگونه؟ به جز بردگان عادی، رعیت‌هایی وجود داشتند که به‌خاطر بدهی برده می‌شدند؛ دهقانانی که به‌خاطر اجاره‌ی زمین دچار مشکل می‌شدند و یا دهقانان آزادی که به‌خاطر بدهی محصول گرفتار وام و طلبکاران می‌شدند نیز دچار بردگی ناشی از بدهی می‌گشتند. با این حال بخش بزرگی از مردم برده نبودند. این قسمت از مردم چگونه استثمار می‌شدند؟ از نظر کروکس می‌توان استثمار در دوران باستان را به دو دسته‌ی «مستقیم و فردی» و «غیرمستقیم و جمعی» تقسیم کرد. استثمار «فردی و جمعی» شامل حال بردگان، رعیت‌ها، بدهکاران عادی و مستأجران توسط برده‌داران، اربابان، صاحبان املاک، وام‌دهندگان... می‌شد. اما در مورد دسته‌ی دوم، دولت‌ها به شکل جمعی طبقات پایین را مورد استثمار قرار می‌دادند. بنا به نظر کروکس، این شکل از استثمار به سه شکل صورت می‌گرفت: مالیات، خدمت سربازی و کار اجباری، یا ارائه‌ی خدمات شخصی. مالیات در دولت-شهرهای یونانی و جمهوری روم بسیار نازل بود اما در امپراتوری روم به‌شدت افزایش یافت و بخش عمده‌ای از درآمد دهقانان را بلعید. سربازی اجباری از قبل وجود داشته است، اما دو سه قرن قبل از میلاد مسیح، سربازی اجباری بار وحشتناکی را بر دوش دهقانان ایتالیای روم گذاشت و بسیاری از کشاورزان فقیر، زمین‌های خود را از این طریق از دست دادند. خدمات اجباری نیز یکی دیگر از اشکال استثمار بود که توسط دولت اعمال می‌شد. (همان‌جا)

حال بنا بر آنچه که گفته شد استثمار مستقیم و غیرمستقیم به‌طور عمده بر پایه‌ی اجبار قرار داشت. اما دولت به‌طور عمده منافع طبقات بالا را مد نظر داشت. کار اجباری، مالیات‌های گزاف و سربازی اجباری قبل از هر چیز دامن دهقانان فقیر را می‌گرفت و نه برده‌داران و اربابان. فقط به این خاطر که بخشی از استثمار توسط دولت انجام می‌شد، نمی‌توان مبارزه‌ی طبقاتی در دوران باستان را نادیده گرفت. در قرن نوزدهم هم که

فرهادپور معتقد است مبارزه‌ی طبقاتی در آن زمان به‌وضوح جریان داشت، خود مارکس نیز در مورد اشکال متفاوت استثمار دهقانان در کتاب «نبردهای طبقاتی در فرانسه» برداشتی مشابه کروکس دارد. او پس از برشمردن میزان مالیاتی که بر دوش دهقانان گذاشته می‌شود اضافه می‌کند «پیدااست که بهره‌کشی از آنان جز در قالب ظاهری فرقی با بهره‌کشی از پرولتاریای صنعتی ندارد. بهره‌کش همان است: سرمایه. سرمایه‌داران فردی از طریق رهن و رباخواری یا بهره‌ی پول، دهقانان را استثمار می‌کنند، و طبقه‌ی سرمایه‌دار طبقه‌ی دهقان را از راه مالیات ملی.» (مارکس، ۱۳۸۱: ۵۲) با وجود چنین شباهت‌هایی، حال چرا باید استثمار و مبارزه‌ی طبقاتی در دوران باستان را کتمان، اما همان پدیده را در دوران مدرن پذیرفت؟

طبقه برای مارکس^۷

یکی از منابع اختلاف‌نظر در میان مارکسیست‌ها در مورد طبقه، عدم وجود یک تعریف از سوی مارکس است. او از واژه‌ی طبقه به اشکال متفاوتی استفاده کرده است. برخی بر این عقیده هستند که تحول فکری مارکس در طی دوران فعالیت‌های سیاسی خود گسترده بوده و از این جهت، این موضوع پدیده‌ی عجیبی نیست. اما اگر بحث مارکس جوان و پیر کنار گذاشته شود می‌توان گفت که او فقط در کتاب «سرمایه» جمله‌های گاه به‌ظاهر متناقضی در این زمینه گفته است. مثلاً

- در یک جامعه‌ی پیشرفته‌ی سرمایه‌داری فقط طبقه‌ی پرولتاریا و سرمایه‌دار وجود خواهد داشت.
- با این که مارکس کشورهای چینی و انگلستان را پیشرفته می‌دانست، او در جلد سوم سرمایه از سه طبقه‌ی سرمایه‌داران، پرولتاریا و مالکین زمین نام می‌برد.
- در جلد سوم سرمایه وی دهقانان را به‌مثابه یک طبقه در نظر می‌گیرد.
- در جلد اول سرمایه از روشنفکران به‌عنوان «طبقات ایدئولوژیکی»

یاد می‌کند.

- او معتقد بود طبقات حاکمه در بریتانیا متشکل از اشراف، پول‌سالاران (بانکداران) و «میلوکراسی» بود. منظور او از میلوکراسی صاحبان کارخانه‌هایی بود که برای پوشاک مواد اولیه تهیه می‌کردند. بنابراین طبقات حاکمه از سرمایه‌داران و زمیندارانی تشکیل شده بودند که اکثراً به اشراف تعلق داشتند. حال او در رابطه با بانکداران در جلد سوم سرمایه از «طبقه‌ی انگل‌ها» نام می‌برد (نک به اولمن، ۱۹۶۸)

مسلماً می‌توان سه طبقه‌ی سرمایه‌داران، پرولتاریا و زمینداران را از طریق رابطه‌ی آنها با شیوه‌ی تولید توضیح داد اما چنین استدلالی برای برخی از موارد بالا منطقی به نظر نمی‌رسد. او از خرده‌بورژوازی، «طبقه‌ی متوسط پایین»، لمپن‌پرولتاریا («طبقه‌ی خطرناک») نام برده است. گاه معلوم نیست که او کارگران کشاورزی را جزئی از پرولتاریا حساب می‌کرد و یا دهقانان. چنانکه قبلاً گفته شد مارکس گاه تمام کارگران مزدی، از جمله پیشه‌وران را بخشی از پرولتاریا محسوب می‌کرد، اما عمدتاً پرولتاریا را برای کارگران صنعتی به کار می‌گرفت. گاه دهقانان فقیر را بخشی از پرولتاریا در نظر می‌گرفت با این حال اضافه می‌کند «دهقان مالک به پرولتاریا تعلق ندارد، و آن‌جایی که به خاطر موقعیتش به پرولتاریا تعلق دارد، باور نمی‌کند که به پرولتاریا تعلق دارد». از نظر مارکس بسیاری از دهقانان برای دریافت وام، زمین خود را به رهن گذاشته‌اند و در عمل دیگر صاحب زمین نیستند و در واقع برای کس دیگری کار می‌کنند اما هنوز این واقعیت را نپذیرفته‌اند. (به نقل از اولمن، ۱۹۶۸)

مارکس با سیاستمداران، نویسندگان و روشنفکران خرده‌بورژوا نه از نظر موقعیت طبقاتی بلکه مواضع ایدئولوژیک برخورد می‌کرد. از نظر او این ایدئولوگ‌ها از طریق به کمال رساندن توهم یک طبقه در مورد خودش، امرار معاش می‌کنند. (همانجا) وی از روشنفکران به عنوان «طبقات ایدئولوژیکی» یاد می‌کند که گاه در جبهه‌ی سرمایه‌داران و گاه در یک طبقه‌ی ویژه قرار داده می‌شوند. بنابراین اگر در مورد سه طبقه‌ی اصلی یعنی پرولتاریا، سرمایه‌داران و زمینداران، طبقه به‌طور مشخص به شیوه‌ی تولید مرتبط می‌شود، در مورد طبقات ایدئولوژیک او به نقشی که آنها در جامعه و نه

تولید بازی می‌کنند، توجه می‌کند. «طبقه‌ی متوسط پایین» نیز بنا به گفته‌ی مانیفست ترکیبی از «صنعتگر کوچک، کاسبکار، پیشه‌ور و دهقان» بود. حال بنابر آنچه گفته شد در مورد طبقه در نزد مارکس چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟

اول، مارکس در نوشته‌های خود به خاطر «تقسیمات طبقاتی» گاه بخشی از یک طبقه را حذف و گاه به‌عنوان یک طبقه در نظر می‌گیرد. مثلاً در درون طبقه‌ی بورژوازی می‌توان بانکداران را از بخش صنعتی جدا نمود و یا طبقه‌ی کارگر را به دو بخش طبقه‌ی ماهر و غیرماهر تقسیم کرد و یا تقسیمات مشابه دیگر.

دوم، «طبقات در حال گذار»: از نظر مارکس همه‌ی طبقات در یک بازه زمانی نسبتاً طولانی در حال گذار بودند زیرا از نظر او در دوران کمونیسم طبقه‌ی کارگر نیز وجود نداشت. اما او به‌خوبی واقف بود که حتی در پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری در آن زمان ساختارهای باقی‌مانده از دوران گذشته به‌سرعت محو نشدند، با این حال او معتقد بود مالکان خرد، پیشه‌وران، کاسبکاران درآینده‌ی نزدیکی توسط سرمایه‌ی بزرگ حذف خواهند شد. همان‌طور که گفته شد از نظر او خرده‌مالکان دهقان در واقع همه‌ی زندگی خود را به رهن گذاشته بودند و از نظر موقعیت اقتصادی فرقی با کارگران نداشتند.

سوم، در زمان مارکس بسیاری از واژه‌ی طبقه به‌جای گروه، قشر و لایه نیز استفاده می‌کردند و مارکس گاه از واژه‌ی طبقه درست به همین شکل متناسب با زمانه‌ی خود استفاده کرده است.

اگرچه مطالب یاد شده به‌ما برای درک برخی از تناقضات در گفته‌های متفاوت کمک می‌کند اما اگر مارکس اعضای طبقات را بر اساس موقعیت افراد نسبت به یک شیوه‌ی تولیدی خاص تعیین می‌کرد، چگونه اعضای یک طبقه می‌توانستند جا عوض کنند؟ همان‌طور که قبلاً گفته شد، مارکس بر پایه‌ی درک خود از استثمار و تضاد طبقاتی که بین طبقات اصلی در یک شیوه‌ی تولیدی معین وجود دارد، قبل از هر چیز طبقه را بر این پایه تعریف می‌کند. از این نظر به‌راحتی می‌توان تعریف او از سه طبقه‌ی مهم جامعه‌ی سرمایه‌داری را درک کرد. کارگر، سرمایه‌دار و مالک زمین درآمد خود را بر اساس دستمزد کار، سود سرمایه و اجاره‌ی زمین تأمین می‌کنند. طبقات اصلی

سرمایه‌داری به‌خاطر موقعیت خود در جایگاه تولیدی و منافع اقتصادی خویش در تقابل اقتصادی مستقیم با یکدیگر قرار می‌گیرند. سرمایه‌داران، زمین‌داران و کارگران «براساس هویت درآمدها و منابع درآمد» دچار تضادهای غیر قابل‌حلی هستند. اما مارکس به‌جز رابطه‌ی اعضای یک طبقه با شیوه‌ی تولید به عوامل دیگری نیز فکر می‌کرد. سرمایه‌داران به‌خوبی از موقعیت منحصربه‌فرد خود در جامعه آگاه هستند و برای حفاظت از منافع خود سازمان‌های اجتماعی خاصی را ایجاد می‌کنند. آنها برای حفظ هژمونی خویش در جامعه سازمان‌ها و احزاب سیاسی خود را به‌وجود می‌آورند و در نهایت سرمایه‌داران به لحاظ شیوه‌ی زندگی و ارزش‌های اخلاقی از کارگران و زمین‌داران متمایز هستند. به عبارت دیگر نه فقط در حوزه‌ی اقتصادی بلکه در حوزه‌های اجتماعی، سیاسی و فرهنگی طبقات اصلی در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند و تضادهای آنان غیر قابل‌حل هستند. مارکس و انگلس در کتاب «ایدئولوژی آلمانی» تا آن‌جا پیش می‌روند که تشکیل طبقه را منوط به یک دشمن مشترک می‌کنند «افراد فقط تا آن‌جا به تشکیل طبقه می‌پردازند که موضوع یک جنگ مشترک با طبقه‌ی دیگری مطرح باشد، در وجه دیگر، به‌عنوان رقیب دارای مناسبات خصمانه‌ای هستند.» (مارکس و انگلس، ۱۳۶۰:۶۳) از این‌رو تضادهای درونی یک شیوه‌ی تولیدی بردگان را در برابر برده‌داران و کارگران را برابر سرمایه‌داران قرار می‌دهد و این ویژگی مهمی برای درک مارکس از مفهوم طبقه است. درست به همین خاطر مارکس جامعه‌ی سوسیالیستی را جامعه‌ی بی‌طبقه می‌نامد در حالی که در سوسیالیسم، پرولتاریا هنوز به‌عنوان یک طبقه وجود دارد. اما از آنجا که تضاد بنیادین حل شده است، مارکس آن را بی‌طبقه می‌خواند.

حال، مارکس و انگلس در همان کتاب «ایدئولوژی آلمانی» طبقه را «محصولی از بورژوازی» عنوان می‌کنند^۱ به عبارت دیگر طبقه در جامعه‌ی بورژوایی است که به‌طور کامل توسعه می‌یابد. در اینجا می‌توان همچون فرهادپور و دیگر منتقدین مبارزه‌ی طبقاتی در دوران‌های پیشاسرمایه‌داری، به‌درستی این پرسش را مطرح کرد که اگر «طبقه خود محصولی از بورژوازی است» چرا باید مبارزه‌ی طبقاتی را به دوران پیشاسرمایه‌داری بسط داد؟ برای مارکس فعالیت طبقه فقط منوط به جایگاه افراد در

شیوهی تولید نیست، آگاهی طبقاتی و آنچه که مارکس «طبقه برای خود» می‌خواند و یا سازماندهی یک طبقه در احزاب سیاسی و یا سازمان‌های مشابه دیگر، فقط در دوران سرمایه‌داری میسر گشت. در دوران برده‌داری که ارتباطات بسیار محدود و حتی یافتن زبان مشترک در بین بردگان به‌سختی ممکن بود، سازماندهی طبقه‌ی بردگان وجود نداشت. برای مارکس خودآگاهی طبقاتی و سازماندهی طبقات فرودست، چون کارگران، اهمیت زیادی داشت اما او تا آن‌جا پیش نمی‌رفت که به خاطر عدم وجود چنین عواملی، منکر مبارزه‌ی طبقاتی شود و یا موجودیت طبقات را زیر سؤال ببرد.

برای مارکس، طبقه یک مقوله‌ی پیچیده‌ی اجتماعی بود و در متن‌های مختلف متناسب با موضوع، ویژگی‌های متفاوتی را برای آن در نظر می‌گرفت. از نظر او ممکن بود یک گروه تمام ویژگی‌های یک طبقه را در آن لحظه نداشته باشد اما مارکس به صرف وجود برخی از ویژگی‌های دیگر می‌توانست آن گروه را در صف پرولتاریا قرار دهد. او می‌توانست در ژوئن ۱۸۴۸ صنعت‌گران و پیشه‌وران رادیکالی را که خود را پرولتاریا تلقی می‌کردند در صف کارگران قرار دهد، اما چند سال بعد تحت شرایط دیگری آنها را در صف دیگری بگذارد. این به معنای آن نبود که برای او معیارهای معینی برای تعلق طبقاتی وجود نداشت بلکه در شرایط انقلابی که آگاهی و سازماندهی به شکل بهمن‌وار رشد می‌کند و حتی طبقات مردد نیز مجبور به انتخاب موضع می‌شوند، او به خود این اجازه را می‌داد که چنین تفسیرهای طبقاتی ارائه دهد. برای مخالفین او ممکن است این آزادی در تفسیر قابل‌قبول نباشد اما این بخشی از تحلیل‌های وی به‌عنوان یک مبارز سیاسی بود. او درست به همین خاطر مایل بود راه آینده را نیز نشان دهد. به دهقانان و خرده‌بورژوازی می‌گفت که جایگاه واقعی اکثر آنان سقوط به قعر جامعه و صعود به بالا خواهد بود. او گرایش‌ها و روندهای آینده را نشان می‌داد. اما مارکس برخلاف برخی از مارکسیست‌های امروز، با وجود آن که بردگان امکانات زیادی برای ارتباطات نداشتند، و یا این که فرودستان در معرض مستقیم خشونت دولتی قرار داشتند به این نتیجه نرسید که طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی در دوران باستان بی‌اهمیت بود.

تناقضات نامتناقض

فرهادپور معتقد است که در طول ادوار گذشته دولت نقش بسیار مهم‌تری نسبت به مبارزه‌ی طبقاتی داشته است و مارکسیست‌ها نقش دولت را نادیده گرفته و به طبقات چسبیده‌اند. (گوش کنید به درس گفتارهای اخیر فرهادپور در مورد ماتریالیسم تاریخی) این در واقع درک نادرستی از تاریخ مارکسیسم است. همان‌طور که گفته شد مارکس و انگلس درباره‌ی تعریف طبقه حرف زیادی نزنده‌اند، با وجود آن که طبقه و ساختار طبقاتی در قلب تئوری مارکسیسم قرار دارند. از سوی دیگر در دوران اوج نفوذ مارکسیسم هیچ بحث مهمی در میان مارکسیست‌ها در مورد طبقه و اهمیت آن وجود نداشت. در عوض بحث‌های جدی در انترناسیونال دوم و سوم در مورد انقلاب و رفرم، اشکال مبارزه‌ی سیاسی و اقتصادی، پیکار حزبی، ائتلاف‌های طبقاتی و حزبی، مبارزات پارلمانی، مبارزه‌ی ملی و ضداستعماری، جنگ و صلح... بود. در دوران اوج‌گیری ناسیونالیسم، فروپاشی امپراتوری‌ها و شکل‌گیری دولت‌های جدید هیچ نیروی سیاسی جدی نمی‌توانست، حتی اگر می‌خواست، خود را از مسائلی چون دولت و ملت که در مرکز توجه و مباحثات قرار داشتند، دور نگه دارد. حتی نوشته‌ی معروف لنین با عنوان «دولت و انقلاب»، تلاشی است برای یک تعریف منسجم از رابطه‌ی بین دولت و طبقه و برپایی سوسیالیسم از طریق انقلاب و شکستن ماشین دولتی. این که درک لنین از رابطه‌ی این دو چقدر درست بود موضوع این نوشته نیست بلکه مسئله‌ی اصلی آن است که تا نیم‌قرن گذشته طبقه و اهمیت آن در تحولات اجتماعی موضوع مورد مناقشه‌ی جدی در میان نیروهای مترقی، مارکسیست‌ها به کنار، نبود. برعکس، قدرت دولتی و چگونگی کسب قدرت دولتی در صدر مباحثات قرار داشت.

حال، امروز دسته‌ای از نظریه‌پردازان معتقدند که دولت‌های کنونی به‌خاطر پیچیدگی دستگاه دولتی نسبت به گذشته نقش مستقل‌تری را در جامعه ایفا می‌کنند، اما از آن‌جا که بخش مهمی از انتقادهای فرهادپور مربوط به دوران پیشاسرمایه‌داری است، پس او را نمی‌توان در جرگه‌ی این منتقدان قرار داد و می‌توان این موضوع را در این‌جا نادیده گرفت.

برخلاف فرهادپور باید گفته شود، که امروز از آنجا که اهمیت طبقه و سازماندهی کارگران و دیگر نیروهای مترقی از دستور روز خارج گشته است، بسیاری، اعم از فعالین حزبی و سیاسی، و روشنفکران چپ تمام نگاه و هم‌وغم خود را به تحولات دولتی دوخته‌اند. در گذشته سازماندهی کارگران و زحمتکشان کلید تأثیر بر تحولات اجتماعی تلقی می‌شد، اما امروز سازماندهی و عمل جای خود را در بهترین حالت به تبلیغات، مذاکره، نوشتن اعلامیه، نامه‌نگاری به مسئولین و غیرمسئولین... داده است. آیا دستاوردهای نیم‌قرن گذشته‌ی چپ‌گرایان با وجود تجربیات فراوان بیشتر بوده و یا دستاوردهای نیم‌قرن ابتدای قرن بیستم در همه‌ی کشورهای دنیا؟

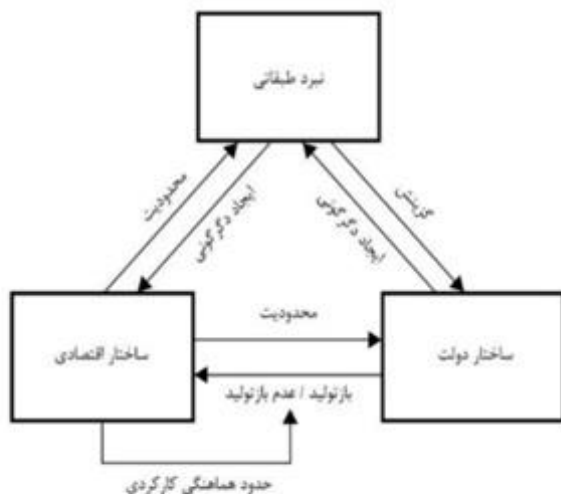
حال اگر لحظه‌ای فرض بر این گذاشته شود که انتقاد فرهادپور از مارکسیست‌ها دقیق و درست است، پرسشی که مطرح می‌شود این است که آیا بین مبارزه‌ی طبقاتی، ساختار اقتصادی و ساختار دولتی دیوار چین وجود دارد؟ آیا نیرویی که در پی کسب امتیازات معینی از قدرت دولتی است، بدون مبارزه‌ی طبقاتی قادر به انجام چنین کاری است؟

در سال ۱۹۷۸، درست در بحبوحه‌ی اوج مبارزه‌ی طبقاتی در ایران برای سرنگونی رژیم سلطنتی و ایجاد یک ساختار حکومتی جدید، اریک آلین رایت کتاب خود به نام «طبقه، بحران و دولت» را منتشر کرد. او در این کتاب سعی کرد رابطه‌ی ساختار دولت، ساختار اقتصادی و نبرد طبقاتی را تصویر کند.

رایت با ارائه‌ی تصویری سعی می‌کند عوامل محدودکننده و تغییردهنده‌ی سه مقوله‌ی مورد توجه را با خطوط جهت‌دار نشان دهد (تصویر یک). برای تشریح این شکل لازم است چند نکته مرکزی توضیح داده شود.

برای سادگی بحث می‌توان مفروضات فرهادپور و این که دولت نقش تعیین‌کننده در تحولات جامعه دارد را برای لحظه‌ای پذیرفت. پرسشی که مطرح می‌شود این است که آیا در دوران فئودالیسم که فئودال‌ها به خاطر کنترل ابزار تولیدی مانند زمین، توانایی تصاحب مازاد تولید دهقانان از طریق زور را داشتند این امکان وجود داشت که جمهوری‌های پارلمانی با فرم امروزی آن شکل بگیرند؟ اگر محصولات رعیت‌ها با خشونت - نه به‌عنوان یک استثنا - بلکه قاعده گرفته می‌شود، می‌توانست دولتی

پارلمانی با انتخابات آزاد در سطح وسیع ایجاد شود؟ و یا این که حتی در آتن دموکراتیک که مردان آزاد امکان دخالت در سیاست را داشتند، چنین امکانی برای بردگان و زنان وجود داشت؟ به عبارت دیگر ساختار اقتصادی محدودیت‌های معینی را بر ساختار دولتی اعمال می‌کند. همچنین هدف دولت بازتولید ساختار اقتصادی موجود است. دولت وظیفه‌ی خود را دفاع از نظم جاری و ساری مثلاً سرمایه‌داری قرار می‌دهد. البته می‌تواند در انجام وظیفه‌ی خود با شکست مواجه شود، اما به طور معمول دولت وظیفه‌ی خود را بازتولید نظام اقتصادی موجود می‌داند.



از سوی دیگر مبارزه‌ی طبقه‌ی نیز به نوبه‌ی خود بر این دو تأثیر گذاشته و از آنها تأثیر می‌پذیرد. مبارزه‌ی طبقه‌ی برای تقسیم اراضی بدون وجود دهقانان معنی ندارد. همچنین، مبارزه‌ی طبقه‌ی موفقیت‌آمیز دهقانان می‌تواند موجب تغییر ساختار اقتصادی شود. انقلاب می‌تواند ساختار اقتصادی و دولتی را تغییر دهد (نمونه‌ی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷). ساختار دولتی می‌تواند بر اشکال اعتراض و مبارزه تأثیر داشته باشد. مثلاً مبارزه به شکل مسالمت‌آمیز صورت گیرد، یا به مبارزه‌ی نظامی، جنگ داخلی یا جنگ

ارضی ختم شود. بنابراین مبارزه‌ی طبقاتی یکی از عوامل موثر در تغییرات اجتماعی در طول تاریخ بوده است.

حال، آیا طبقات فرودست برای کسب اندکی حقوق و عدالت بیشتر راهی به جز گسترش مبارزه‌ی طبقاتی دارند؟ آیا آنها و همه طرفداران آنها راهی به جز سازماندهی مبارزه برای موفقیت بیشتر دارند؟ در این صورت آیا تناقضی بین تأکید بر اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی و تأکید بر اهمیت دولت - با فرض پذیرش همه تئوری‌های فرهادپور در مورد دولت- وجود دارد؟ و یا این فقط تناقضی خیالی است؟

استبداد شرقی و غربی

فرهادپور معتقد است که «من» به عنوان یک سوژه‌ی خودمختار و واقعی در ایران وجود نداشته و توسط استبداد سیاسی همیشه سرکوب شده است، در حالی که در غرب «من» آزاد و پویا همیشه وجود داشته است. این، تفاوت تمدن شرقی و غربی سیاسی است. در شرق دولت بسیار بزرگ و خشن بوده و شاه اقتدار بسیار زیادی داشته است. تمرکز قدرت در دست شاه مانع شکل‌گیری یک عقل جمعی در عرصه‌ی سیاست شده است. البته پرچمدار فرضیه تفاوت استبداد شرقی و غربی طرفداران نظریه‌ی استبداد آسیایی و از آن جمله همایون کاتوزیان است که معتقد است در غرب نیز استبداد وجود داشته اما تفاوت این دو «یک تفاوت کمی» نیست بلکه «مساله بر سر تفاوت کیفی است». فرهادپور برپایه‌ی چنین نظری معتقد است که به‌خاطر شکل فئودالیسم در اروپا و نیز حضور سلطنت‌های مطلقه سرمایه‌داری امکان شکل‌گیری سرمایه‌داری در اروپا وجود داشت. او در درس‌گفتارهای خود به بحث در میان مارکسیست‌ها در مورد خاستگاه سرمایه‌داری، از جمله به بحث داب-سوئیزی^۹ اشاره می‌کند و تأکید بر این نکته دارد که پروژه سیاسی و اقتصادی مارکس - که تجسم خود را در مانیفست کمونیستی و سرمایه‌نشان می‌دهد - با هم اختلاف زیادی داشتند. وی از جمله عنوان می‌کند که مارکس در کاپیتال یادی از پیکار طبقاتی نمی‌کند. در واقع او معتقد است که دترمینیسم اقتصادی و تنش بین رابطه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی و رابطه‌ی نیروهای مولده و ابزار تولید، وجود دارد و معتقد است وجود دولت مطلقه در

اروپا «نقش کلیدی» در شکل‌گیری سرمایه‌داری دارد (فرهادپور، نگاهی دوباره به ماتریالیسم تاریخی، قسمت دوم). او در قسمت دیگری از درس‌گفتارها از تکثر فئودالیسم اروپایی - چه از نظر عمودی و افقی، وابستگی گروه‌های اجتماعی به یکدیگر و شکل‌گیری حکومت‌های مطلقه، نقش فرهنگ و آزادی‌های نسبی فردی که در اروپا در مقایسه با شرق وجود داشت - صحبت می‌کند. (همان‌جا، بخش آخر و یا قسمت نخست^{۱۰}).

این موضوع که مالکیت زمین در ایران چقدر اهمیت داشته و یا نه موضوع بحث این نوشته نیست، میزان قدرت شاهان قاجار برای اعمال اقتدار خود نیز در مرکز توجه قرار ندارد - چیزی که یرواند آبراهامیان در کتاب «ایران بین دو انقلاب» عکس‌نظر فرهادپور و کاتوزیان را ثابت کرده است. نکته‌ای که باید به آن اشاره کرد آن است که از نظر فرهادپور جامعه‌ی قرون‌وسطای غربی، جامعه‌ای پویا بود و این موضوع شامل همه‌ی این دوران می‌شود، اما برعکس ایران و کشورهای مجاور آن در طول تاریخ خویش، حتی در دوران اوج رشد تجارت، موفقیت‌های علمی و نظامی جوامعی ایستا بودند.

در این بخش فقط نگاه کوتاهی به دو مسئله، میزان اهمیت پیکار طبقاتی در کاپیتال و نیز نقش مبارزه‌ی طبقاتی و دولت مطلقه در گذار به سرمایه‌داری می‌شود. مارکس نتوانست پروژه‌ی نقد اقتصاد سیاسی را بنا بر طرح‌های اولیه خود به پایان برساند و همان‌طور که قبلاً گفته شد هرگز موفق به تدوین نظرات خود در مورد طبقه نگشت؛ اما آیا این به معنی عدم حضور روح پیکار طبقاتی در کاپیتال است؟ انگلس در سال ۱۸۷۹ در نامه به بیل در مورد اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی چنین می‌گوید: «برای تقریباً ۴۰ سال ما تأکید کرده‌ایم که مبارزه‌ی طبقاتی نیروی محرکه‌ی فوری تاریخ است، و به‌ویژه این که مبارزه‌ی طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا اهرم بزرگ انقلاب اجتماعی مدرن است.» با این حال اگر از منظر «پروژه‌ی نقد اقتصاد سیاسی» به قضیه نگاه شود، باز می‌توان نشان داد که چگونه در اثبات اهمیت پیکار طبقاتی بود. همان‌طور که در قسمت‌های قبلی تأکید شد، مبارزه‌ی طبقاتی مارکس رابطه‌ی مستقیمی با استثمار دارد. مارکس از جمله در کاپیتال نشان داد که منشاء سود سرمایه‌دار، تصاحب

ارزش اضافی ایجاد شده توسط کارگران در تولید کالایی است، از این رو تضاد طبقاتی بین کارگران و سرمایه‌داران یک امر کوتاه و اتفاقی و یا به‌خاطر شرارت این یا آن سرمایه‌دار نبوده، بلکه بخشی جدایی‌ناپذیر از سرمایه‌داری است. فصل «روز کار» در کتاب سرمایه که می‌توانست همچون یک کتاب مجزا نوشته شود نشان می‌دهد که چگونه سرمایه‌داران انگلیسی تلاش می‌کردند با افزایش ساعت کار، میزان ارزش اضافی مطلق را بالا ببرند و در مقابل چگونه کارگران به مبارزه برای کاهش ساعات کار پرداختند. مارکس متذکر می‌شود که نرخ انباشت، یک متغیر مستقل و نه وابسته است اما در مقابل نرخ دستمزد یک متغیر وابسته است. (کالینیکوس در موس، ۲۰۲۰: ۹۷) مارکس همچنین «قانون گرایش نزولی نرخ سود» را مطرح کرد که در اثر افزایش رقابت میان سرمایه‌داران و بالا رفتن ترکیب ارگانیک سرمایه، نرخ سود گرایش نزولی می‌یابد که به نوبه‌ی خود گرایش تقابل بین نیروهای تولید و مناسبات تولید را نشان می‌دهد. مارکس تأکید می‌کند که سرمایه‌گرایش به تمرکز هرچه بیشتر دارد که به لطف آن «بدبختی توده‌ای، ستم، بردگی، تخریب و استثمار رشد می‌کند؛ و در عین حال شورش طبقه‌ی کارگر نیز تشدید می‌شود» که در نهایت «منجر به سرنگونی سرمایه می‌شود» (همانجا، ص ۹۸)

به عبارت دیگر، مارکس در کاپیتال نشان می‌دهد که چگونه کارگران استثمار می‌شوند، چرا در تولید سرمایه‌داری تضاد بین سرمایه-کار غیر قابل حل است و چگونه کارگران به مقابله با سرمایه‌داران می‌پردازند. این بدان معنی است که مارکس اگر در ابتدا مبارزه‌ی طبقاتی را در سطح تاریخی مطرح می‌سازد در پروژه‌ی نقد اقتصاد سیاسی خود پایه‌های اقتصادی و اجتناب‌ناپذیری آن را نشان می‌دهد.

دوم، اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی و پیامدهای متفاوت آن در خاستگاه سرمایه‌داری در اروپا. فرهادپور در درس‌گفتارهای خود از بحث قدیمی «دب-سوییزی» نام می‌برد اما یادی از بحث متأخرتر در همین زمینه یعنی «بحث برنر» نمی‌کند. (نک به آستون-فیلپین، ۱۳۹۵) در این‌جا می‌توان خاستگاه سرمایه‌داری را در پرتو نظرات رابرت برنر مطرح کرد.^{۱۱} پذیرش نظرات برنر در مورد خاستگاه اقتصادی به معنی تأیید همه‌ی نظرات او نیست اما وی نظرات بدیعی در مورد خاستگاه سرمایه‌داری دارد که برخی از

تناقضات نظریه‌ی داب را حل می‌کند. در واقع باید تأکید کرد که نظرات برنر در چارچوب نظرات داب قرار دارد. او در بحث گذار خود به انتقاد از نظریه‌هایی که خاستگاه جامعه‌ی بورژوایی را تغییرات جمعیتی و تجارت و شهرنشینی می‌دانستند پرداخت. برنر مانند فرهادپور معتقد به تنش بین مانیفست و کتاب سرمایه است. اما او از این درک به این نتیجه نمی‌رسد که مارکس مبارزه‌ی طبقاتی را در سرمایه نادیده گرفته بلکه برعکس بر اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی تأکید بیشتری دارد.

به عقیده‌ی برنر، مارکس در ابتدا تحت تأثیر آدام اسمیت بود و مدلی ناقص از گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری ارائه می‌داد. پاشنه آشیل نظرات اسمیت و پس از آن مارکس در ابتدا، پذیرش این پیش فرض بود که سرمایه‌داری یک نظام عقلانی است و در نتیجه در فرایند گذار مارکسیست‌های ارتدوکس به جای توجه به عوامل رشد سرمایه‌داری، به موانع رشد سرمایه‌داری در نظام فئودالی می‌پرداختند. از نظر برنر داب چند نکته را یا ناگفته گذاشته، یا برخی از استدلال‌های او متناقض و یا خطا بودند، مثلاً داب استدلال می‌کرد رشد باروری برای گذار به سرمایه‌داری لازم بود اما نمی‌گفت چرا افزایش باروری در فئودالیسم اتفاق افتاد. داب فئودالیسم را با سرواژ یکی فرض می‌کرد، از طرفی از نظر او سرواژ در قرن پانزدهم از بین رفت اما انقلاب بورژوایی در قرن هفدهم رخ داد. بنابراین وظیفه‌ی انقلاب بورژوایی دو قرن پس از محو سرواژ چه بود؟ داب همچنین معتقد بود رشد شهرها تأثیر ویرانگری بر فئودالیسم داشت (بلکلج، ۱۳۹۵).

در مرکز تحلیل برنر تاجران لندن قرار دارند و از این رو شهرها اهمیت خاصی در نظریه‌ی گذار او بازی می‌کنند اما برای او نکته‌ی کلیدی، درست مبارزه‌ی طبقاتی است. او معتقد است «در دوره‌ی جنگ داخلی تشخیص هرگونه تمایز طبقاتی در میان مالکان بزرگ بسیار دشوار است، از آن رو که غالب آنها به یک طبقه تعلق داشتند.» (به نقل از بلکلج، ۱۳۹۵)

برنر در مقاله‌ی «ساختار طبقاتی کشاورزی و توسعه‌ی اقتصادی اروپای پیشاصنعتی» به‌طور خلاصه نظر خود را چنین مطرح می‌کند: «ادعای من به زبان ساده این است که پیشرفت از "اقتصاد سنتی" به توسعه‌ی اقتصادی نسبتاً خودکفا، مبتنی

بر ظهور مجموعه‌ی خاصی از مناسبات طبقاتی یا مناسبات مالکیت اجتماعی در روستا یعنی مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری بود. این پیامد نیز به موفقیت پیشین فرایند دوجانبه‌ی توسعه‌ی طبقاتی و تعارض طبقاتی وابسته بود: از سویی، نابودی سرفداری؛ و از سوی دیگر، دور زدن سلطه‌ی نوظهور مالکیت خرد دهقانی» (آستون-فیلپین، ۱۳۹۵:۲۳)

به‌طور خلاصه، برنر مبارزه‌ی طبقاتی را عامل کلیدی در شکل‌گیری سرمایه‌داری می‌داند و نه حکومت مطلقه. اما این به‌هیچ‌وجه به معنی پیروزی دهقانان نبود. او سه سناریوی متفاوت را در مناطق مختلف اروپا در نظر می‌گیرد. اول، در اثر مبارزه‌ی طبقاتی بین دهقانان و اربابان، سرفداری در فرانسه ساقط شد اما این امر به ظهور سرمایه‌داری نینجامید بلکه نتیجه‌ی آن گسترش خرده‌مالکی بود. دوم، دهقانان اروپای شرقی در مبارزه‌ی طبقاتی خود شکست خوردند و سرفداری دوباره در آنجا مرسوم گشت. سوم، در انگلستان که شرایط برای رشد سرمایه‌داری مطلوب‌تر بود- و در نهایت در آنجا شکل گرفت- نیز ظهور سرمایه‌داری نه نتیجه‌ی پیروزی دهقانان در مبارزه طبقاتی بر علیه اشرافیت فئودال، و نه نتیجه‌ی برآمد بورژوازی بلکه نتیجه‌ی ناخواسته‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در روستاهای انگلستان بود.

جالب آن است که دعوای اصلی چپ نو و مارکسیست‌های ارتدوکس بر سر مبارزه‌ی طبقاتی بود. طرفداران «مارکسیسم سنتی» مبارزه‌ی طبقاتی را نفی نمی‌کردند بلکه بر عوامل اقتصادی تأکید بیشتری داشتند. فناوری‌های نو، شیوه‌های جدید سازماندهی کار، موفقیت طبقات جدید اجتماعی با مناسبات تولید و روبنای سیاسی، حقوقی و ایدئولوژیکی آن در تناقض قرار می‌گرفت. چرا نرخ خراج فئودالی کاهش یافت؟ چه تناقضی بین زمینداری بزرگ فئودالی و واحدهای تولید خرده‌مالکانه ایجاد شد؟ نقش تجارت و گسترش شهرها، قحطی، مرگ‌ومیر... چه بود.

نویسندگان کتاب «بحث برنر» در سال ۱۹۸۵ موضع برنر را چنین توضیح می‌دهند: «برنر، چنان که خوانندگان از مباحثه دریافت خواهند کرد، به‌شدت بر مبارزه‌ی طبقاتی، و نه رشد نیروهای تولید، به‌عنوان عامل تعیین‌کننده در توسعه‌های تاریخی گوناگون در کشورهای اروپایی سده‌های میانه و اوایل عصر جدید تأکید می‌کند. تأکید یادشده

به این نتیجه‌گیری می‌رسد که مبارزه‌ی موفقیت‌آمیز دهقانان برای حفظ یکپارچگی اجاره‌داری املاک‌شان به نوعی پسرقت تاریخی انجامید. علت این بود که تولید خرد بنا به ماهیت خود، ناتوان از نوآوری فناورانه است و این نوآوری بر عهده‌ی زمینداران سرمایه‌دار و یه‌اومن‌های مرفه قرار گرفت که پایه‌ی کشاورزی سرمایه‌داری کاملاً شکوفا را بنا نهادند. «(همان‌جا، ص ۹)

مسلماً بعدتر نیز موضع برنر از سوی برخی از مورخان بریتانیایی مانند نایل دیویدسون مورد انتقاد قرار گرفت. دیویدسون تفسیر دیگری از انقلابات بورژوازی و خاستگاه سرمایه‌داری به دست داد. از نظر او برنر توجه کمی بر رشد صنعت در بریتانیا نشان داده بود، اما دیویدسون نیز تأکید زیادی بر رشد نیروهای مولده و اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی داشت و نه دادن نقش «کلیدی» به حکومت مطلقه.

انسان-میمون

یکی از جمله‌های تکراری در فرهادپور در درس‌گفتارهای خود در مورد «نگاهی دوباره بر ماتریالیسم تاریخی» این گفته‌ی مارکس است که «آناتومی انسان کلید آناتومی میمون است» این گفته‌ی مارکس در چند شکل با کمی تفاوت تکرار شده است. به نظر می‌رسد این استعاره، کلید درک نگاه فرهادپور به گذشته و نیز مبارزه‌ی طبقاتی است. حال می‌توان مخالف و یا موافق این استعاره بود. احتمالاً برای یک پژوهشگر علوم طبیعی درک ساختار یک سلول تک‌یاخته بسیار آسان‌تر یک سلول پیچیده است و این گفته‌ی مارکس چندان منطقی به نظر نمی‌رسد. مارکس می‌توانست از کلمات دیگری به جای انسان و میمون استفاده کند. برای برخی ممکن است این گفته‌ی مارکس به بحث «اشرف مخلوقات» ختم شود که نیازی به ورود به آن در این جا نیست. حال در بحث تاریخ منظور این است که ما از حال به سمت گذشته حرکت می‌کنیم. این نکته‌ای است که فرهادپور بر آن تکیه دارد. با وجود این، او بر این نکته پافشاری می‌کند که مثلاً مارکس مبارزه‌ی طبقاتی زمان خود را به همه‌ی تاریخ بشری گسترش داد. چیزی که با واقعیت مطابقت ندارد، زیرا مارکس بلافاصله پس از جمله‌ی

بالا می‌گوید «از سوی دیگر، نشانه‌های شکل‌های بالاتر در گونه‌های پایین‌تر از حیوانات تنها زمانی قابل‌درک است که خود اشکال بالاتر، از قبل شناخته شده باشند». به عبارت دیگر، مثلاً درک رشد نشانه‌های سرمایه‌داری در فئودالیسم زمانی قابل‌درک است که با پدیده‌های به نام سرمایه‌داری آشنا بود. درک این نشانه‌ها در دوران فئودالیسم ممکن نبود. بنابراین استعاره‌ی مارکس حاوی چند نکته در مورد تاریخ است. اول، تلاش برای درک گذشته از طریق حال، و دوم این که نه آناتومی انسان به آناتومی میمون قابل‌تقلیل است و نه آناتومی میمون به آناتومی انسان. چنان‌که علم ژنتیک امروز به‌خوبی این نکته را نشان می‌دهد. این به این معنا نیز است که برای درک امروز توجه به حوادث تاریخی گذشته کافی نیست. برشمردن وقایع تاریخی گذشته بدون شناخت ساختار جامعه‌ی کنونی راه‌گشا نیست. مسلماً مارکس در تبیین برخی از وقایع گذشته دچار خطا شد اما با توجه به متدولوژی او، مارکس تلاشی برای کپی‌برداری حال به گذشته نکرد. حال آیا فرهادپور که مارکس را متهم به چنین خطایی می‌کند، به جز تأکید بر جدایی اقتصاد از سیاست و این که این جدایی کلید درک مبارزه‌ی طبقاتی است، در مورد تفاوت‌های دیگر نظام سرمایه‌داری با نظام‌های پیشین مثلاً فئودالیسم، چیزی به ما می‌گوید؟ متأسفانه هیچ چیز. در این صورت از نظر مارکسیست‌ها چگونه می‌توان این تفاوت را توضیح داد؟

جوامع با ساختارهای طبقاتی کیفی متفاوت - که از نظر مارکسیست‌ها به‌عنوان نظام‌های اجتماعی کاملاً متفاوت در نظر گرفته می‌شوند - مکانیسم‌های متفاوتی برای توزیع درآمد، بازتولید اقتصادی و الگوهای توسعه و رشد ایجاد می‌کنند. همچنین وجود ساختارهای متفاوت طبقاتی به معنی وجود ویژگی‌های سیستمی متفاوت نیز است. اما چرا توزیع ابزار تولیدی برای مارکسیست‌ها مهم است؟ زیرا میزان کنترلی که طبقات بر وسایل تولید اعمال می‌کنند، تعیین‌کننده‌ی استراتژی‌هایی است که آنها برای بازتولید خود در اختیار دارند. آلین رایت این نکته را چنین بیان می‌کند: «آنچه شما دارید تعیین می‌کند که برای امرار معاش چه کاری می‌توانید بکنید». اما این به معنی آن نیست که روابط طبقاتی به طور خودکار با مالکیت تعیین می‌شود. رابطه‌ی طبقاتی زمانی ایجاد می‌شود که قدرت بر مالکیت نامتقارن باشد به گونه‌ای که یک گروه از

عاملین اجتماعی موفق شود گروه دوم را وادار به فعالیت‌های تولیدی نماید که خود بتواند از قبل آن زندگی کند. به عبارت دیگر طبقه قبل از هر چیز در یک رابطه‌ی استثماراری معنی پیدا می‌کند، هر چند که این مفهوم پارامترهای دیگری را نیز در بر می‌گیرد. اما تفاوت‌های زیادی بین استثمار و مبارزه‌ی طبقاتی در فئودالیسم و سرمایه‌داری وجود دارد.

اول، در دوران فئودالیسم مالکین بزرگ از این قدرت برخوردار بودند که بتوانند بخشی از کار دهقانان را به‌عنوان اجاره مطالبه کنند. در مقابل بنا بر عرف معمول، دهقانان حقوق معینی نسبت به زمین داشتند و در نتیجه مالکین برای رسیدن به خواسته‌های خود از زور استفاده می‌کردند. اما، در سرمایه‌داری، بورژوازی مجبور نیست به همان شیوه‌ی فئودال‌ها از زور برای کسب سود اضافی عمل کند. کارگر هیچ‌گونه ابزار تولیدی در اختیار ندارد و برای امرار معاش مجبور به فروش نیروی کار خود است. بنابراین، اگر در فئودالیسم مالک با تهدید و اعمال زور دهقان را وادار به کار می‌کرد، در سرمایه‌داری کارگر با رضایت خویش به خدمت سرمایه‌دار می‌رود. به قول مارکس «اجبار کسل‌کننده‌ی روابط اقتصادی» جایگزین اجبار بین فردی در دوران فئودالیسم می‌شود. (ویوک چمبر در بیده-کوولاکیس ۲۰۰۸:۳۵۶)

دوم، اختلاف دیگر در فرآیند کار است. در سرمایه‌داری فرآیند کار توسط خود سرمایه‌دار سازماندهی می‌شود، در حالی که در فئودالیسم روند کار معمولاً در دست دهقانان قرار داشت. در فئودالیسم مالکین نیاز به زور برای کسب خراج داشتند اما وقتی که دهقان برای تحویل سهم مالک رضایت می‌داد، سازماندهی واقعی کار در دست خود دهقان بود. اگر اختلافی در مورد تحویل محصول پیش می‌آمد، مالک و دهقان نیاز به مذاکره‌ی جدید داشتند. در سرمایه‌داری کارگر با پای خود به محل کار می‌رود اما کیفیت و شدت کار در طی روز کاری بسیار متفاوت است و سرمایه‌دار نیاز دارد تا از مدیران و سرکارگرها برای کنترل کارگران استفاده کند. سرمایه‌دار مجبور است با شیوه‌های متفاوت استقلال کارگران را زیر پا گذارد. در نتیجه تضاد طبقاتی که بین کارگران و کارفرمایان وجود دارد، هر روز در سطح کوچک در محل کار بازتولید می‌شود. به عبارت دیگر مبارزه‌ی طبقاتی در سرمایه‌داری از سازماندهی جزیی کار شروع می‌شود

و تا توزیع منابع در سطح سیستم اجتماعی مزبور گسترش می‌یابد. در تمام طول تاریخ سرمایه‌داری، یکی از اشکال مبارزه، در تلاش سرمایه‌داران برای مهارت‌زدایی از کارگران و مقاومت کارگران در برابر آن تجسم می‌یابد. در ابتدا عمیق‌تر کردن فاصله‌ی بین کاریدی و ذهنی بود. (همانجا، ۳۶۴) آخرین نمونه‌های چنین تلاشی استفاده از روش‌های «لین»، «اجایل»... برای از بین بردن مهارت ویژه‌ی کارگران، و کنترل بیشتر آنها برای جلوگیری از قدرت چانه‌زنی مزدگیران است. طبعاً جلوگیری از شکل‌گیری سازمان‌های کارگری و یا محدود کردن قدرت آنها در محیط کار از خواسته‌های اساسی کارفرمایان است.

حال، وجود چنین تفاوت‌هایی موجب شده است کسانی که می‌خواهند اشکال پیکار طبقاتی امروز را به گذشته کپی کنند و از آنجا که به خاطر تفاوت‌های ماهوی بین سرمایه‌داری و نظام‌های پیشامدرن چنین چیزی ممکن نیست، به جای آن که افق دید خود را گسترش دهند و بتوانند مبارزه‌ی طبقاتی را در اشکال متفاوتی ببینند، به این نتیجه می‌رسند که در گذشته یا مبارزه‌ی طبقاتی وجود نداشته و یا آن که از اهمیت چندانی برخوردار نبوده است. آیا این خطای مارکس است؟

نتیجه

در ابتدای سرمایه‌داری این مورخان و جامعه‌شناسان بورژوازی بودند که طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی را ترویج کردند. مارکس مبارزه‌ی طبقاتی را از طریق تئوری تاریخ خود و نقد اقتصاد سیاسی به قله‌ی جدیدی رساند. او نشان داد که چگونه استثمار در قلب تحلیل طبقاتی او قرار دارد. از سوی دیگر مارکس از واژه‌ی طبقه و گونه‌های مختلف طبقات اجتماعی به شیوه‌های متفاوتی استفاده کرده است. وی طبقات را فقط به دو گروه متخاصم در یک تضاد بنیادین در جامعه محدود نمی‌کرد بلکه می‌دانست که بخشی از طبقات گذشته در جامعه وجود دارند و باید به‌عنوان عاملین مؤثر اجتماعی در نظر گرفته شوند، هر چند که وی برخی از طبقات را به خاطر گذرا بودن گاه در یک متن معین نادیده می‌گرفت؛ از سویی دیگر گاه چشم بستن بر این طبقات بر این اصل استوار بود که طبقات میانی به‌خاطر آنکه در جامعه‌ی مدرن نمی‌توانند برنامه و سیاست

مستقلی داشته باشند، در نهایت برنامه‌های یکی از دو طبقه‌ی اصلی را خواهند پذیرفت. همچنین، مارکس از کلمه‌ی طبقه برای نشان دادن تقسیمات درونی طبقات استفاده می‌کرد. استفاده‌های متفاوت از واژه‌ی طبقه در نوشته‌های مارکس موجب سردرگمی شده و می‌شود. برای مارکس «سبز درخت جاویدان زندگی» بود «اما تئوری خاکستری». کسانی که نظر مساعدی نسبت به تحلیل مارکس از سرمایه‌داری ندارند، هیچ‌گاه قادر به درک شیوه‌های متفاوت مارکس در نوشته‌های مختلف او نیستند اما این اختلاف قبل از آن که مربوط به طبقات باشد، مربوط به تحلیل او از جامعه‌ی سرمایه‌داری است. برای مارکسیست‌ها مسئله‌ی اصلی درک علل استفاده‌های متفاوت مارکس از این واژه و متدلوزی وی در تحلیل‌های طبقاتی اوست. آیا آنها می‌توانند برای

مبارزه‌ی طبقاتی امروز مناسب باشند؟ در این صورت چگونه؟

از نظر مارکس مبارزه‌ی طبقاتی به معنای تضادی طبقاتی بود که طبقات در پی کسب منافع طبقاتی خود با آن روبرو می‌شدند. این به معنای مبارزه بر علیه دولت که در دفاع از طبقات حاکمه از شیوه‌های مختلفی استفاده می‌کرد نیز می‌شد. از نگاه او، مبارزه‌ی طبقاتی خود را فقط به شکل مبارزه‌ی کارگران و بورژوازی در باریکادها و سنگرها نشان نمی‌داد بلکه می‌توانست حتی شامل مبارزه‌ی بخشی از کارگران در دفاع از بورژوازی و بر علیه کارگران دیگر باشد. او در تحلیل‌های خود نشان می‌داد که چگونه طبقات و بازیگران مختلف اجتماعی به شیوه‌های متفاوت به مصاف یکدیگر می‌رفتند. در دهه‌ی هفتاد طی تحولاتی، درک معینی از ساختار طبقاتی و صورت‌بندی طبقاتی شکل گرفت. اگر کارگران فقط در شرایطی علیه بورژوازی سازماندهی می‌شدند که به هویت خود پی برده باشند، پس چرا تأکید بر هویت در صدر قرار نگیرد؟ به تدریج طبقه اهمیت خود را از دست داد. در گذشته طبقه چیزی بود که طیف واقعی استراتژی‌هایی که بازیگران می‌توانستند دنبال کنند وابسته به آن بود. در تحلیل جدید طبقه هویتی بود در میان هویت‌های دیگر. چنین گرایشی در جنبش کارگری زمانی مرگبار شد که طبقه‌ی بورژوازی خود را برای یک مبارزه‌ی بزرگ آماده می‌کرد. شکست جنبش کارگری در انگلستان و آمریکا و پیامدهای بعدی آن، و فروپاشی سوسیالیسم واقعاً موجود راه را برای درک جدیدی از اهمیت طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی نه فقط در

سرمایه‌داری بلکه در طول تاریخ باز کرد. در چنین فضایی بازنگری انتقادی نه فقط از گذشته‌ی جنبش کارگری، بلکه درک نادرست از چنین گذشته‌ای اهمیت دارد. این بازنگری دو سویه نه از نظر بحث‌های صرف تئوریک، بلکه از جهت تعیین استراتژی مبارزه‌ی امروز و تعمق بیشتر در شکست‌های متنوع نیم قرن اخیر، و در جهت گسترش مبارزه‌ی عملی، اهمیت وافری دارد.

یادداشت‌ها

^۱ لینا ورتمولر فیلم‌نامه‌نویس و کارگردان ایتالیایی، ۲۰۲۱-۱۹۲۸، اولین زن سینماگر جهان است که در سال ۱۹۷۷ به خاطر کارگردانی فیلم «هفت زیبا» (ساخته ۱۹۷۵) نامزد دریافت جایزه‌ی اسکار شد. او دستیار فدریکو فلینی به هنگام ساخت «هشت و نیم» بود. اولین فیلم او «مارمولک» توجه بسیاری از منتقدان را به خود جلب کرد. از نظر منتقدان در آن زمان، ورتمولر ادامه‌دهنده‌ی سنت سینمای مؤلف ایتالیا محسوب می‌شد اما معروف‌ترین فیلم‌های او یعنی «اغوی میمی»، «گم‌گشته» و «هفت زیبا» فاصله‌ی زیادی با اولین ساخته‌اش داشتند. ورتمولر در دهه‌ی ۱۹۷۰ موفق‌ترین فیلم‌های ایتالیا را ساخت که مملو از شوخ‌طبعی و سبک بصری جذابی بود که بسیار متفاوت از زیبایی‌شناسی رئالیستی متداول در میان کارگردانان پیشرو آن زمان بودند. ورتمولر در سال ۱۹۷۴ در مورد تغییر سبک خود چنین گفت: «اولین فیلم من ۱۴ جایزه‌ی بین‌المللی گرفت اما مسیر متعارف سینمای متعارف را دنبال کرد. برای روشنفکران بود. من متوجه مشکل شدم و سیاستم را تغییر دادم؛ رویکرد خود را عوض کردم و به دنبال یک سینمای عامه‌پسند رفتم تا دست رد به هر چیزی که ممکن است مرا قادر به برقراری ارتباط با مردم کند، زنم» (به نقل از ریگولتو، ۲۰۱۳:۱۱۸)

آداستان فیلم بسیار ساده و مربوط به تغییر موازنه‌ی قدرت در روابط یک زن پولدار طرفدار کاپیتالیسم و یک مرد ماهیگیر طرفدار کمونیسم است. در زندگی معمولی زن دست بالا را دارد اما در طی یک حادثه آنها به یک جزیره غیرمسکونی پرتاب می‌شوند. در آنجا کارگردان تفسیر الکساندر کوژو از داستان خدایگان و بنده هگل را به نمایش می‌گذارد. بنده به خاطر مهارت خود برنده‌ی واقعی است و خدایگان که بنده‌ی امیال زودگذر خود است گرفتار دانش بنده. در طی حوادثی آن دو عاشق همدیگر می‌شوند اما پس از نجات از جزیره مسکونی و با وجود عشق آتشین و تمایل مرد، زن ترجیح می‌دهد به زندگی سابق خود برگردد و رابطه‌اش با مرد را قطع می‌کند.

^۳ ورتمولر به هنگام دریافت جایزه‌ی اسکار به پاس فعالیت‌های طولانی هنری خود، در مراسم جایزه‌ی اسکار به نام مردانه‌ی اسکار اعتراض کرد و خواهان تغییر نام «جایزه‌ی اسکار» به «جایزه‌ی آنا» شد. با این حال او چند سال قبل از مرگ خود در مصاحبه‌ای گفت که هیچ‌گاه فمینیست نبوده و به خاطر نحوه‌ی به تصویر کشیدن زنان به‌ویژه در فیلم «گم‌گشته» با فمینیست‌ها اختلاف داشته است. (ابرت، ۲۰۱۷)

^۴ جاکومو مانچینی سیاستمدار ایتالیایی و از نمایندگان برجسته‌ی حزب سوسیالیست ایتالیا بود که مدت کوتاهی دبیری این حزب را به عهده داشت.

^۵ کتاب مزبور، مجموعه‌ای از نوشته‌های مارکس در مورد حوادث ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰ و شکست انقلاب در فرانسه است که او در سال ۱۸۵۰ برای روزنامه نویه راینیشه تسایتونگ در سال ۱۸۵۰ نوشت. در گذشته بخش‌هایی از کتاب به فارسی منتشر شد که عنوان «مبارزات طبقاتی در فرانسه» را بر خود داشت اما ترجمه‌ی کامل مجموعه‌ی یاد شده توسط باقر پرهام، عنوان «نبردهای طبقاتی در فرانسه» را به خود گرفت.

^۶ لویی بلان سوسیالیست رفرمیست فرانسوی بود که پس از پیروزی انقلاب فوریه ۱۸۴۸ به‌عنوان نماینده‌ی کارگران در دولت موقت حضور داشت. او طرح کارگاه‌های ملی و تضمین اشتغال از سوی دولت را در شکل کامل خود ارائه داده بود. جمهوری دوم تحت فشار کارگران شکل رقیقی از طرح بلان را به اجرا درآورد که کارگران در ازای کارهای ساده مبلغ ناچیزی دستمزد می‌گرفتند. اما دولت موقت مسئولیت این کار را نه به لویی بلان بلکه به الکساندر ماری که ضد سوسیالیست بود، سپرد.

^۷ بسیاری از استدلال‌های این بخش بر اساس نظریات برتل اولمن در مورد درک مارکس از طبقه و استفاده‌ی او از مفهوم‌های متفاوت طبقه در نوشته‌های مختلف است. نگاه کنید به «استفاده‌ی مارکس از "طبقه"».

^۸ در ترجمه‌ی فارسی این قطعه چنین ترجمه شده است: «تفاوت بین فرد خصوصی و فرد طبقاتی، ماهیت عرضی شرایط زندگی فرد، فقط با پیدایی طبقه‌ای که خود محصولی از بورژوازی است، ظاهر می‌شود» (ص ۶۵). بنا بر متن انگلیسی «طبقه‌ای» نادرست است و باید گفته شود «...طبقه که خود محصولی از بورژوازی است...»

^۹ موریس داب در کتاب «مطالعاتی در توسعه‌ی سرمایه‌داری» که در سال ۱۹۴۶ منتشر شد، نظرات خود در مورد گذار به سرمایه‌داری را بیان کرد. پس از چندی پل سوییزی نظرات داب را رد کرد و این موضوع باعث بحث گسترده‌ای در میان مارکسیست‌های معروف آن دوره شد. این بحث به «بحث داب-سوییزی» معروف شد. بحث مزبور شامل جنبه‌های مختلف گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری می‌شد. برای داب، فئودالیسم دارای دو ویژگی کلیدی بود: نیروی کار و شکل استثمار، در حالی که برای سوییزی هدف تولید فئودالیسم مهم بود. داب فئودالیسم را یک شیوه‌ی تولیدی پویا ارزیابی می‌کرد در حالی که برای سوییزی یک شیوه‌ی تولیدی ایستا بود. از نظر داب، عوامل درونی فئودالیسم موجبات گذار را فراهم

کردند در حالی که سوییزی تکیه بر عوامل بیرونی داشت. در نظر داب تجارت بخش لاینفک نظام فئودالی بود. فقدان تکنولوژی، بهره‌وری پایین زمین، تلاش اربابان برای افزایش مالیات، نیاز فزاینده برای تأمین هزینه جنگ‌ها، جنگ‌های صلیبی، زیاده‌خواهی‌های فئودالی... باعث شد فئودالیسم توسط این عوامل درونی به سمت نابودی سوق داده شود. از نظر سوییزی ویژگی تولید فئودالی، تولید خود-مصرفی آن بود و نه تولید برای بازار. از نظر او عواملی چون بازار و تجارت راه دور؛ مراکز شهری تجاری؛ و طبقه‌ی بازرگان به‌مثابه عوامل خارجی موجبات گذار را فراهم کردند.

^{۱۰} بخشی از گفته‌های فرهادپور در قسمت اول: «...این که دو پروژه‌ی اصلی مارکس به‌همدیگر نمی‌رسند، این که یک جوری شما در کاپیتال چیزی به نام مفهوم انقلاب ندارید و کل بحث‌های مربوط به پیکار طبقاتی توی مفهوم‌پردازی خود مارکس نمی‌آید، نهایتاً چیزی که از آن می‌شود نتیجه گرفت همین بحرانی بودن است یعنی این که سرمایه‌داری به شکل ذاتی، بر اساس یک دوره‌بندی مثلاً حدوداً ۱۵ سال دچار بحران می‌شود و این بحران‌ها دائماً می‌زنه به تضادهای اجتماعی و درگیری‌ها. ولی این که درگیری‌ها امکان گذر را فراهم می‌کنند و یا نه، چگونه باید این گذر رخ بدهد، نقش مثلاً طبقات اجتماعی این‌ها چیست، هیچکدام تو خود به‌اصطلاح پروژه‌ی نقد اقتصاد سیاسی حل و فصل نشده است و در نتیجه ما کلاً با این مسئله روبرو بودیم که به شکلی این پروژه‌ی ظهور سرمایه‌داری هم یک گسست را می‌طلبد و هم یک پیوستگی... تنش‌ی که هست که تو خود توصیفی که از کاپیتال می‌شود و آن چیزی که ما حالا از پیکار طبقاتی می‌فهمیم و این جمله‌ی معروف که همه تاریخ پیکار طبقاتی است و بعد تنش بین این با مکانیسم دترمینیسم اقتصادی که به ما می‌گوید وجه تولید است که همه چیز را تعیین می‌کند و طبقات را هم باید در رابطه با وجه تولید دید و تنش درونی وجه تولید بین نیروهای مولده و مناسبات تولیدی که آیا می‌شود این دو را با هم ترکیب کرد، پیکار طبقاتی را با این دترمینیسم اقتصادی و به‌ویژه با آن تنش بین مناسبات تولیدی و نیروهای مولده بخشی از بحث ما اتفاقاً سر دولت، حالا چه در ارزیابی تاریخ چه در روزهایی که با دولت-ملت روبرو می‌شویم و بحث دولت مطلقه که حالا اتفاقاً نقش کلیدی در گذر به سرمایه‌داری دارد خیلی از چیزهایش قابل انتقال نیست از جمله همین مسئله که تاریخ را به عنوان پیکار طبقاتی دیدن کاملاً بازمی‌گردد به جدایی اقتصاد از باقی جامعه، این که خوب شما در جامعه مدرن که طبقات شکل گرفتند بر اساس جدایی بازار از روینای فرهنگی، قضایی، سیاسی جامعه، آنجا می‌توانید در واقع از یک جور نبرد طبقاتی حرف بزنیم، این را نمی‌توانی به تمام گذشته‌ی تاریخی نسبت بدهی...» (فرهادپور، نگاهی دوباره به ماتریالیسم تاریخی، جلسه نخست)

^{۱۱} رابرت برنر و الن میک‌سینز وود دو تن از نظریه‌پردازان مارکسیسم سیاسی هستند. رابرت برنر دیدگاه استاندارد در مورد خاستگاه سرمایه‌داری در اروپا را به نقد کشید و مورخ فرانسوی گی بوآ، مارکسیسم برنر که خود را در مقابل «مارکسیسم اقتصادی» قرار می‌داد، را «مارکسیسم سیاسی» خواند. الن میک‌سینز وود این عنوان را به گونه‌ای مثبت ارزیابی کرد و از نظرات برنر دفاع نمود. مارکسیسم سیاسی

غایت‌گرایی اقتصادی را رد می‌کرد و مایل بود به تضاد طبقاتی و نقش عاملین اجتماعی بهای بیشتری داده شود.

منابع

- مراد فرهادپور، ۱۳۹۹، بادهای غربی، انتشارات هرمس
- مراد فرهادپور، ۲۰۲۳، نگاهی دوباره به ماتریالیسم تاریخی، مدرسه بیدار، یوتیوب
- پری اندرسون، ؟، تاریخ، سیاست، جنبش کارگری، نشر بیدار
- رضا جاسکی، ۱۴۰۲، ناسیونالیسم محبوب و دیگری‌های منفور، نقد اقتصاد سیاسی
- کارل مارکس، ۱۳۸۶، هیجدهم برومر لوئی بناپارت، ترجمه محمد پورهرمان، نشر حزب توده ایران
- رضا جاسکی، ۲۰۲۲، سوسیالیسم بدون ماتریالیسم، نقد اقتصاد سیاسی
- کارل مارکس، ۱۳۸۱، نبردهای طبقاتی در فرانسه، انتشارات مرکز
- پری اندرسن، ؟، تاریخ، سیاست، جنبش کارگری، انتشارات بیدار
- مارکس و انگلس، ۱۳۶۰، ایدئولوژی آلمانی، ترجمه زوبین قهرمان
- کارل مارکس، ۱۳۸۵، سرمایه جلد اول-سوم، ترجمه ایرج اسکندری، انتشارات حزب توده
- استون و فیلیپین، ۱۳۹۵، بحث برنر، ترجمه حسن مرتضوی، نشر ثالث
- پل بلکلج، ۱۳۹۵، مارکسیسم سیاسی، ترجمه‌ی بهرنگ نجمی، نقد اقتصاد سیاسی
- مراد فرهادپور، ۱۳۹۴، تفکر رهایی‌بخش «با» و «بدون» مارکس، مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی
- Vivek Chibber, 2022, Class Matrix, Verso
- Louis Bayman, Sergio Rigoletto, 2013, Popular Italian Cinema, Palgrave
- Asad Haider and Salar Mohandesi, 2015, Making a living, Viewpoint
- Marc James Le'jer, 2023, Identity trumps socialism,

Rouledge

- Roger Ebert, 2017, Screw the rich, rogerebert.com
- Colin Barker, 2013, Marxism and social movements, Brill
- Colin Barker, ?, Class struggle, movement, party
- Dylan Riley, 2024, Revisiting Marx's eighteenth Brumaire, Jacobin
- Sydney Urbanek, 2022, Guy Ritchie's Swept away at 20, pastemagazine.com
- Bruno Leipold, 2021, The meaning of class struggle: Marx and the 1848 june days, History of political thought
- Samuel Hayat, 2024, Revolutionary republicanism, Routledge
- Lindsay Ayling, 2020, Choosing June, The University of north Carolina at Chapel Hill
- G.E.M. De Ste. Croix, 1989, The class struggle in the ancient Greek world, Cornell University press
- Geoffrey. De Ste. Croix, 1984, Class in Marx's conception of history, ancient and modern, New left review
- Bertell Ollman, 1968, Marx's use of "class", American journal of sociology, Vol 73, No 5
- Marcello Musto (Edited), 2020, The Marx revival, Cambridge University press
- Jacques Bidet and Stathis Kouvelakis (Editors), 2008, Critical copanion to contemporary Marxism, Brill
- Neha Sharma, ?, Dobb-Sweezy debate on transition from feudalism to capitalism
- Mark Traugott, 1985, Aries of the poor, Princeton University press
- Roger Price, 2004, People and politics in France, 1848-1870
- Peter Calvert, 1982, The concept of class, St. Martin's press